

شماره ۹ فصلنامه رها

سال نو، روز نو . نوروزتان پیروز . امیدوارم سال نو،
سال انقلاب و سال سرنگونی جمهوری اسلامی باشد.



سر دبیر: شمه صلواتی

ویژه نقد و بررسی جنبشهای مردمی، بیان خاطره ها و چکیده
هائی از مبارزات انقلابی. یاد بود انسانهای برابری طلب و
آزادخواه.

در این شماره می خوانید:

نبودی : شمه صلواتی

انقلاب ۵۷ و انقلابی که در راه است شباهتها و تفاوتها: حمید تقوائی

گفتگو با یدی محمودی در مورد تخریب گورستان خاوران

آزادی: سروده پل الوار شاعر فرانسوی

آقای اژه ای، بگذار قلبم بتپد: فرزاد کمانگر

خاطرات زندگی من بخش ششم: سعید صالحی نیا

یاد رفقای قدیمی و از دست رفته همواره با ما خواهد بود : بهروز شادیمقدم

فرازهایی از زندگی من: سپهرداد گرگین

قسمت پنجم خاطرات : سهیلا شریفی

قتل عام ارامنه : بهروز شادیمقدم

شور و شوقم : شمه صلواتی

به مناسبت نوروز ! سال نو ، روز نو را به تمامی خوانندگان رها تبریک می گویم.
امیدارم سال نو، سال انقلاب و سال سرنگونی جمهوری اسلامی باشد.



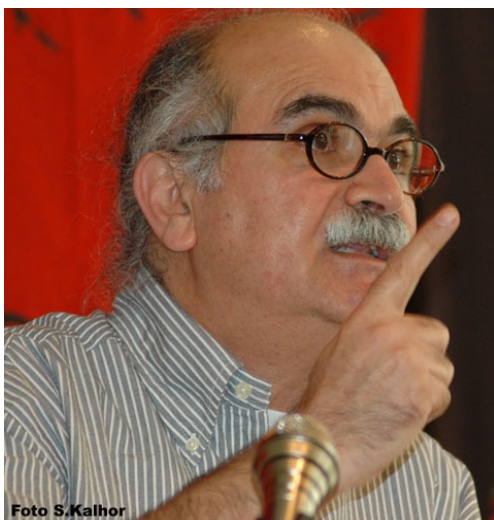
شمه صلواتی

نبودی !

سروده ای ساختم
دلتنگی بود
سپردمش به باد
تا ببرد به باغ عاطفه ها !
آنجائی که می کشد سر پرنده خوشبختی
و عشق را حرمتی ست.

لحظه های دلتنگی را باید رها ساخت و به عشق پیوست. عشق رنجها را به همراه خواهد آورد که در آن خواهید سوخت، اما ارزشهای به وسعت زمین بنا خواهی کرد و بوی معطر گلها را در آن خواهی دید البته وقتی که خودت در حال سوختن هستی ولی با تمام این فواصل زیبا خواهی ماند. به همین دلیل ساده، من باور به امید را ساختم، امید را ساختم نه برای آنکه از دلتنگی و یاس بیزارم، برای اینکه زنده بمانم و با ذلت و خاری بکنم. لحظه های تنهائی را با اندیشه سپری می کنم و به رنجها نمی اندیشم زیرا بر این باورم که در این جهان امروزی که ارزشهای انسانی معیار نیست و دنیا پر از نابرابری و ضدیت با انسان است من باید برای جنگیدن آماده باشم، آه دوست من، چه روزگاری سخت و غم انگیزی است، مفید واقع شدن چه سخت و دردناک. در لحظه های دلتنگی، نگاه من از کوچه ها نابرابر به آینه امید دوباره است، تصویر من از باغچه و گل زیبائی و زیستن است چشمها خیره به در، گوشها در انتظار یک خبر، یک صدا، به امید آمدن آن باران تند رعد آسا که نشان بهار راستین باشد.

انقلاب ۵۷ و انقلابی که در راه است شباهتها و تفاوتها



این نوشته بر مبنای بخشی از یک سخنرانی در
جلسه هفتگی اینترنتی تنظیم شده است

حمید تقوایی

موضوع بحث ما انقلاب ۵۷ و وجوه تشابه و تفاوت آن با انقلاب آتی است، منتهی ابتدا لازمست به این سؤال پردازیم که آیا اصولاً انقلابی در راه هست؟ از کجا و چطور میتوانیم پیش بینی کنیم که در ایران انقلابی بوقوع خواهد پیوست؟!

آیا انقلابی در راه است؟

روشن است که سیاست جزء علوم دقیقه نیست و نمیتوان با اطمینان کامل از وقوع یا عدم وقوع یک تحول اجتماعی-سیاسی نظیر انقلاب سخن گفت. اما میتوان روند اوضاع و سیر تحولات و شرایط عمومی سیاسی و اجتماعی و بخصوص نقش احزاب و جنبشها بر متن این شرایط سیاسی و اجتماعی را مورد بحث و بررسی قرار داد و در این سطح سؤال "آیا انقلابی در افق هست" سؤالی کاملاً مربوط و موجه و قابل پاسخگویی است. طرح و پاسخگویی به این سؤال بخصوص از این نظر حیاتی است که اگر زمینه های سیاسی و اجتماعی شکل گیری یک انقلاب وجود داشته باشد آنوقت مساله وقوع یا عدم وقوع انقلاب تماماً به عملکرد نیروها و احزاب و جنبشهای سیاسی و حتی افراد و شخصیتها گره میخورد. و به همین خاطر است که احزاب و نیروها و شخصیتهای سیاسی بنا بر منافع طبقاتی و اهداف سیاسی معینی که نمایندگی میکنند به سؤال آیا انقلابی در راه است پاسخ میدهند. (این هم یگ تفاوت دیگر با علوم طبیعی است. یک محقق فیزیکدان به موضوع مورد مطالعه اش بیطرفانه برخورد میکند اما در عرصه سیاست هیچکس بیطرف نیست).

ابتدا لازمست بر این تاکید کنیم که انقلاب یک امر اختیاری و انتخابی نیست که به خواست و تمایل افراد و یا احزاب بستگی داشته باشد. انقلاب قبل از هر چیز یک ضرورت عینی است، ضرورت عینی در جامعه ای که از یکسو در آن فقر و تبعیض و بیحقوقی بیداد میکند و از سوی دیگر هر اعتراض و مخالفتی با سرکوب و بازداشت و زندان و شکنجه و اعدام روبرو میشود. چنین جامعه ای، مانند دیگ بخاری که همه منافذش را بسته اند و مدام آتش زیرش را تند تر میکنند، بالاخره منفجر خواهد شد.

امروز جامعه ایران دقیقا در چنین وضعیتی قرار دارد. اما اینکه آیا بر متن این شرایط انقلابی رخ خواهد داد (و نه مثلا یک شورش و عصیان کور) و بخصوص اینکه آیا انقلاب پیروز خواهد شد و یا شکست خواهد خورد همانطور که اشاره کردم تماما به نقش نیروها و احزاب و جنبشهای سیاسی موجود بستگی پیدا میکند.

در سطح سیاسی پاسخ ما به سؤال آیا انقلابی در راه است مثبت است چون انقلاب را تنها راه رهائی از شر جمهوری اسلامی و رسیدن به یک جامعه آزاد و برابر و مرفه میدانیم. میگوئیم انقلاب میشود چون میخواهیم انقلاب بشود. چون میخواهیم انقلاب را تدارک ببینیم، آنرا سازمان بدهیم و رهبری کنیم و به پیروزی برسانیم. و این البته بهیچوجه امری ارادی و دلبخواهی نیست. در آمریکا و یا عربستان سعودی، حتی اگر یک نیروی انقلابی مثل حزب ما وجود داشته باشد، نمیتواند از تدارک و سازماندهی انقلاب سخن بگوید اما در ایران جمهوری اسلامی حتی خود حکومت نگران تکرار ۱۸ تیر است و مانور سرکوب انقلاب سازمان میدهد. حتی ضد انقلابیون هم میدانند جامعه آستان یک انقلاب عظیم است. لنین میگوید انقلاب در شرایطی رخ میدهد که رژیم نتواند حکومت کند و مردم نتوانند تحمل کنند. و این به عینه وصف حال شرایط امروز جامعه ایران است.

تا آنجا که به درماندگی حکومت مربوط میشود سالها است که جمهوری اسلامی با یک بحران عمیق و مزمن سیاسی و اقتصادی و اجتماعی مواجه است و ما امروز انعکاس این وضعیت را در بهم ریختگی کامل صفوف رژیم و خود افشاگریهایشان از دزدیها و کلاشیهای یکدیگر مشاهده میکنیم.

حتی دارند از حذف ولی فقیه شان از قانون اساسی صحبت میکنند! یک روز برای جلوگیری از انقلاب و بقول خودشان "جلوگیری از تکرار ۱۸ تیر" مانور نیروها انتظامی براه میاندازند و روز بعد، بعد از ناکامی در ارباب مردم، اعلام میکنند طرح امنیت اجتماعی اشتباه بوده است! یک روز دزدیهای یکدیگر را رو میکنند و برای همدیگر خط و نشان میکشند و یک روز در مورد حضور شبخ لنین و گسترش مارکسیسم در دانشگاهها بیکدیگر هشدار میدهند. جمهوری اسلامی هیچ زمان مانند امروز زبون و درمانده و مستاصل نبوده است.

از سوی دیگر در سطح جامعه و میان مردم مدتها است موضوع "خلاص شدن از شر

آخوندها" نقل محافل است. مردم بارها در اعتراضاتشان رو در روی حکومت قرار گرفته اند و اعلام کرده اند "آزادی اندیشه با ریش و پشم همیشه"، اعلام کرده اند "حکومت اسلامی نمیخوایم نمیخوایم"، و اعلام کرده اند "سید علی پینوشه ایران شیلی همیشه"!

برای مردم سؤال اصلی اینست که چگونه میتوان از شر این حکومت خلاص شد. بعبارت دیگر مدتهاست مسأله قدرت سیاسی و موضوع ماندن و نماندن رژیم به مرکز توجه جامعه تبدیل شده است. مردم نه تنها در ابعاد وسیع توده ای از رژیم متنفر هستند بلکه آستین بالا زده اند که این حکومت را کنار بزنند و این واقعیت در هر فرصتی که مردم برای اعتراض بدست می آورند، نظیر ۱۶ آذر و یا اول مه و ۸ مارس و حتی چهارشنبه سوری و غیره، بروشنی خود را نشان میدهد.

در جامعه، بخصوص در جنبش کارگری و در میان زنان و جوانان و دانشجویان، اعتراضات وسیعی وجود دارد که گرچه در اکثر این حرکتها اعتراضی صریحا شعار سرنگونی مطرح نمیشود ولی خواست و شرکت مردم درگیر در این مبارزات و مضمون این مبارزات عملا خلاصی از شر حکومت است. کارگری که اعتصاب میکند (و امروز این اعتصابات بسیار هم وسیع است) خودش را صرفا با کارفرما روبرو نمیبیند بلکه با حکومت درگیر میشود، کارگران در برابر حراست و شوراها و نیروها و دیگر نیروها و ارگانها سرکوبگر رژیم رودرو و سینه به سینه میایستند و خواستهایشان را مطرح میکنند.

این تقابل با حکومت در مبارزات دانشجویان صریح تر و مستقیم تر خود را نشان میدهد. در همین اعتراضات ۱۶ آذر گذشته دانشجویان شعار "فاشیست برو گم شو" و "مرگ بر دیکتاتور" و "سید علی پینوشه ایران شیلی همیشه" را مطرح کردند. و یا قبل از آن شورش جوانان آریا شهر را داشتیم که اعلام کردند "حکومت اسلامی نمیخواهیم نمیخواهیم".

مضمون مشترک و اصلی همه این اعتراضات و اعتصابات اینست که جمهوری اسلامی باید برود.

این جنبش وسیع و سابقه داری است که حزب ما آنرا جنبش سرنگونی طلبانه مینامد. این جنبش گاهی شدت میگیرد و بصورت شورشهای شهری ظاهر میشود و با تظاهرات "مرگ بر جمهوری اسلامی" و "سوسیالیسم بیا خیز برای رفع تبعیض" (که از جمله در تجمع اعتراضی معلمان در دوسال قبل مطرح شد)، و یا شعار "حکومت اسلامی نمیخواهیم" خودش را نشان میدهد و گاهی هم محدودتر و بطنی تر، به شکل اعتصابات مطالباتی و یا مقاومت هر روزه زنان علیه حجاب، بروز پیدا میکند ولی در هر حال این یک جنبش وسیع علیه حکومت است که مدام در حال پیشروی است.

عامل دیگری که افق انقلاب را در چشم انداز قرار میدهد حاشیه ای شدن نیروها و

سیاست‌هایی است که به نحوی سازش و مدارا با حکومت و یا جناح و بخشی از حکومت را تبلیغ میکنند. جامعه بعد از تجربه خاتمی و دو خرداد به شدت رادیکالیزه شده است و در مقابل کل حکومت قرار گرفته است. دیگر خط استحاله و تغییرات تدریجی و دل بستن به این یا آن جناح حکومتی جایگاهی در میان مردم ندارد. و این عبور از سیاست‌های نوع دو خردادی به معنای جا باز کردن افق انقلاب و سرنگونی کل حکومت و نظام حاکم در افکار عمومی است. از این نقطه نظر میتوان گفت که تجربه اجتماعی توده مردم (مشخصاً در قبال پدیده دوخرداد) زمینه و فضای سیاسی جامعه را برای یک نقد و اعتراض عمیق رادیکال و انقلابی فراهم کرده است.

اگر مجموعه این شرایط را در کنار بحران اقتصادی فزاینده و رسوایی حکومت بعنوان یک رژیم سرتا پا فاسد و دزد و جنایتکار قرار بدهیم آنوقت با جرات میتوان اعلام کرد که جامعه ایران در آستانه یک انقلاب عظیم قرار گرفته است.

وجوه تشابه انقلاب آتی با انقلاب ۵۷

انقلابی که در راهست شباهت چندانی به انقلاب ۵۷ نخواهد داشت. تنها در یک سطح عمومی، همانقدر که همه انقلابها بالاخره وجوه مشابهتی دارند که باعث میشود آنها را انقلاب بنامیم، انقلاب آتی نیز به انقلاب ۵۷ شبیه خواهد بود. از نظر شکل و شیوه تحولات در انقلاب آتی نیز مانند انقلاب ۵۷ توده های وسیع مردم شرکت خواهند داشت و تظاهراتها و اعتصابات توده ای شکل خواهد گرفت. انقلاب یعنی اعمال اراده توده عظیم مردم و انقلاب آتی در ایران نیز چنین خواهد بود.

از نظر مضمون مساله محوری انقلاب آتی مانند انقلاب ۵۷ قدرت سیاسی است. آنچه یک تحول اجتماعی را به یک انقلاب تبدیل میکند وسعت جمعیت و گستردهگی شرکت کنندگان در اعتراضات و اعتصابات نیست بلکه مضمون و خواست آنست. انقلاب یعنی تحولی که مردم با خواست سرنگونی حکومت موجود به صحنه میآیند و تا سرنگونی حکومت از مبارزه دست نمیکشند. در انقلاب ۵۷ شعار "مرگ بر شاه" این اعتراض و نه عمومی مردم به حکومت را بیان میکرد و امروز شعار "حکومت اسلامی نمیخواهیم نمیخواهیم" میتواند و میرود که چنین نقشی ایفا کند. خواست سرنگونی حتی میتواند در شعار علیه خامنه ای و یا ولی فقیه بیان شود. همانطور که معنی واقعی و عملی شعار مرگ بر شاه سرنگونی کل نظام سلطنت بود هر شعاری علیه ولی فقیه نیز به معنی سرنگونی کل نظام جمهوری اسلامی است. (شعار "سید علی پینوشه ایران شیلی نمیشه" از چنین قابلیت بر خوردار هست). جمهوری اسلامی بدون ولی فقیه مانند نظام سلطنتی منهای شاه خواهد بود. نیروهای نظیر جبهه ملی و نهضت آزادی که در دوره انقلاب ۵۷ شعار "شاه سلطنت کند نه حکومت" را مطرح میکردند در واقع خواستار حفظ آن نظام بودند. همان نیروها امروز خواهان جمهوری اسلامی منهای ولی فقیه هستند! اینبار میخواهند "رهبر" فقاقت کند و نه ولایت و نظام اسلامی برجا بماند! شرایط عوض شده است اما خط و سیاست ضد

جنبه دیگر شباهت شرایط امروز به دوران انقلاب ۵۷ آمال و خواست مردم و لذا مضمون انقلابی است که در ایران شکل میگیرد. خواست مردم در انقلاب ۵۷ آزادی و برابری و رفاه بود. مردم این خواست خود را با شعار مرگ بر شاه اعلام میکردند. مرگ بر شاه از نظر توده مردم بمعنای امحای اختناق و فقر و تبعیض و بیحقوقی بود. توده مردم به این دلایل علیه حکومت شاه انقلاب کردند اما این خواستها متحقق نشد. دقیقا به این دلیل متحقق نشد که یک جریان ارتجاعی و ضد انقلابی یعنی خمینی و جنبش اسلامی هم در اپوزیسیون وجود داشت که بدلالی کاملاً متفاوت و صد و هشتاد درجه مغایر با دلایل مردم با حکومت شاه مخالف بود. خمینی همانطور که در خرداد سال ۴۲ اعلام کرد، بدلیل اصلاحات ارضی و دادن حق رای به زنان (که آنرا رواج فحشا میدانست) و رواج بیحجابی و فرهنگ غربی و دلایل ارتجاعی دیگری از این قبیل با شاه مخالف بود. این جریان ارتجاعی در غیاب یک نیروی رهبری کننده و واقعا انقلابی که خواستهای آزادی خواهانه و برابری طلبانه مردم را نمایندگی کند، توانست رهبری انقلاب را بدست بگیرد و آنرا به شکست بکشاند. دولتهای غربی که دقیقا ظرفیت و پتانسل چپ و آزادیخواهانه انقلاب مردم را میشناختند خمینی و اسلاميون، یعنی ارتجاعی ترین نیرو و شخصیت اپوزیسیون شاه را از کنج تاریخ بیرون کشیدند و بر تارک جامه نشانند. در نتیجه انقلاب گرچه شاه را برکنار کرد، اما نتوانست هیچیک از خواستهای انسانی و برحق مردم را برآورده کند و بهمین دلیل امروز هم همان خواستها و آمال و آرزوها، این بار در قالب شعار مرگ بر جمهوری اسلامی، مضمون حرکات اعتراضی امروز و انقلاب فردای مردم را تشکیل میدهد.

اینها رئوس شباهتهای انقلاب آتی و انقلاب گذشته در ایران است که همانطور که گفتم در یک سطح عمومی تر میتوان آنها را وجه مشابهت همه انقلابها در عصر ما دانست. اما موضوع مهمتر تفاوتهای این دو انقلاب و یا بعبارت بهتر خودویژگیهای انقلاب آتی در ایران است.

خود ویژگیهای انقلاب آتی

یک تفاوت اساسی در وضعیت سیاسی امروز با سی سال قبل موقعیت تازه ای است که جنبشهای اجتماعی اساسا در اثر و بدنبال انقلاب ۵۷ در جامعه پیدا کرده اند. در دوران حکومت شاه یک جنبش وسیع ملی- مذهبی در اپوزیسیون وجود داشت که از خمینی و طرفدارانش تا سازمان مجاهدین و نیروهای چپ سنتی را در بر میگرفت. همه این نیروها بدرجات مختلف نوعی شرقزدگی و مخالفت با فرهنگ و هنر غربی را نمایندگی میکردند. چپ ترین شاخه این جنبش طرفدار رشد صنعت و تجارت و سرمایه داری ملی و خودی بود و راست ترین جناح آن یعنی خمینی و اسلاميون یکنوع بازگشت تمام و کمال به جامعه

فئودالی را نمایندگی میکرد. این خط تماماً ارتجاعی و عقب مانده همانطور که اشاره کردم به راس انقلاب رانده شد و آنرا به شکست کشاند. مردم شکست خوردند اما جنبش ملی-مذهبی به مشروطه اش رسید. جمهوری اسلامی گرچه بوسیله راست ترین بخش جنبش ملی مذهبی بنا گذاشته شد اما در واقع اهداف و آرمان مشترک کل نیروهای ملی مذهبی (استقلال از آمریکا، بازگشت به فرهنگ خودی، صنایع مستقل و غیر مونتاز و غیره) از چپ تا راست را متحقق کرد و به این ترتیب کل این نیروها از اپوزیسیون خارج شدند، یا تماماً از رژیم دفاع کردند و یا حداکثر زمانی که رژیم آنها را از خود راند انتقادشان به انحصارگری و تمامیت خواهی خط امام و استحاله به یک نوع جمهوری اسلامی و اسلام نوع دیگر محدود شد.

از سوی دیگر در اثر انقلاب ناسیونالیسم عظمت طلب ایرانی که بوسیله سلطنت طلبان نمایندگی میشد در اپوزیسیون و در برابر جمهوری اسلامی قرار گرفت. جنبش سلطنت طلب خواهان احیای وضعیت گذشته است و از همین رو آینده ای ندارد. هیچ جامعه ای آزادی و برابری و آمل و آرزوهای انسانی خود را در گذشته جستجو نمیکند.

هیچیک از این جنبشها نه زائیده و حاصل انقلاب ۵۷ بودند و نه اصولاً ربطی به خواستها و آمل انقلاب داشتند. جابجا شدن جنبش ملی اسلامی و جنبش ناسیونالیسم سلطنتی در اپوزیسیون و اپوزیسیون را باید در واقع تحولات سیاسی در صف صد انقلاب بحساب آورد. مردمی که انقلابشان را تاراج کرده بودند بوسیله هیچیک از این دو جنبش نمایندگی نمیشدند.

یک دستاورد انقلاب ۵۷ شکل گیری یک جنبش انسانی، رادیکال، و سوسیالیستی بود که در ادامه خود به حزب کمونیست کارگری رسید. این جنبش نماینده واقعی شوراها، کارگران صنعت نفت و کارگران خارج از محدوده، زنان و دانشجویان و توده عظیم مردمی بود که به انقلاب ۵۷ شکل دادند. امروز این جنبش و حزب کمونیست کارگری پرچم انقلاب آینده را در دست دارد و صف انقلاب را در برابر کلیه نیروهای ضد انقلابی در حکومت و در اپوزیسیون نمایندگی میکند. به نظر من وجود و حضور حزب کمونیست کارگری در متن شرایط سیاسی حاضر مهمترین و اساسی ترین تفاوت شرایط سیاسی امروز با دوره انقلاب ۵۷ است.

اگر در دوره شاه جنبش ملی - اسلامی فضای سیاسی اپوزیسیون را تحت تاثیر خود داشت امروز این کمونیسم کارگری است که رنگ خود را به اعتراضات و مبارزات توده ای زده است. برای اولین بار در تاریخ ایران کمونیسم کارگری و نقد و اعتراض سوسیالیستی به وضعیت موجود در میان مردم جا باز کرده و گسترش یافته است. برای اولین بار سرود انترناسیونال در گردهماییها خوانده میشود و شعار سوسیالیسم بپا خیز و سوسیالیسم یا بربریت در تظاهرات مطرح میشود. و برای اولین بار طبقه حاکم به قدرت چپ در جامعه

اعتراف میکند و از حضور "شبح لنین" در دانشگاهها بخود می‌لرزد.

این شرایط به این معنی است که این بار توده مردم از حزب و جنبش سوسیالیستی و انسانی طبقه کارگر الهام می‌گیرند و نقد و اعتراضشان به رژیم و نظام موجود از یک موضع انسانی و سوسیالیستی است.

این فضای چپ و رادیکال بشارت دهنده شکل‌گیری یک انقلاب چپ و سوسیالیستی در جامعه است. این بار برخلاف دوره انقلاب ۵۷ جنبش سرنگونی طلبانه روشن و شفاف میدانند چه نمیخواهد و به چه اعتراض دارد. انقلاب تحولی سلبی است. هر انقلابی علیه حکومت، علیه وضع موجود و برای نفي و درهم کوبیدن نظم موجود شکل می‌گیرد. توده مردم انقلاب‌کننده خواستهای انسانی و آزادیخواهانه و برابری طلبانه خود را در قالب این حرکت نفي اي و اعتراضی بیان میکنند. و پیروزی و عدم پیروزی انقلاب، دقیقاً به این امر بستگی پیدا میکند که این حرکت نفي اي تا چه حد میتواند خواستها و آرمانهای انسانی توده انقلاب‌کننده را برآورده کند. انقلاب ۵۷ شکست خورد چون نفي نظام سلطنتی آزادی و برابری را به همراه نیاورد. چون جریان ارتجاعی اسلامی و شخص متحجری مثل خمینی نماینده "مرگ بر شاه" شد و در نتیجه ارتجاع اسلامی بجای ارتجاع سلطنتی نشست. اما امروز پرچم انقلاب در دست حزب ما است. اعتراض مردم به وضع موجود دیگر نه با جریانات ارتجاعی و کپک‌زده ملی-مذهبی، بلکه با جنبش کمونیسم کارگری تداعی میشود و حزب کمونیست کارگری به سرعت و هر روز بیش از گذشته به نماینده "نه" انقلابی مردم تبدیل میشود. مضمون این "نه" از هم اکنون مهر آزادیخواهی و برابری طلبی سوسیالیستی طبقه کارگر را بر خورد دارد: نه به حکومت اسلامی، نه به دخالت مذهب در دولت و قوانین و آموزش پرورش و کلیه شئون زندگی مردم، نه به اعدام، نه به سنگسار و قصاص، نه به آپارتاید جنسی، نه به بیحقوقی کودک، نه به تبعیض و فقر، و نه به بربریت سرمایه داری! این بار مردم بروشنی میدانند چه نمیخواهند و به چه اعتراض دارند، این یک اعتراض انسانی و ریشه‌ای و عمیق به وضعیت موجود است و حزب ما در شکل دادن به آن نقشی اساسی داشته است. این بار حزب ما تضمین میکند که نفي وضع موجود و سرنگونی جمهوری اسلامی آزادی و برابری و رفاه را به ارمغان خواهد آورد.





یدی محمودی

yadi_mahmodi@yahoo.com

گفتگو با یدی محمودی در مورد تخریب گورستان خاوران

رها: طبق خبر ها از ۲۰ تا ۲۷ دی ماه رژیم اسلامی شروع به تخریب بخشهای زیادی از گورستان خاوران کرده هدف رژیم چیست؟

یدی محمودی: گورستان خاوران متأسفانه تنها گور دسته جمعی زندانیان سیاسی که به دست جلادان رژیم اعدام شدند نسبت، بلکه شناخته شده ترین آنهاست، جمهوری اسلامی در طی ۳۰ سال حاکمیت ننگین خود دهها هزار از مخالفین خود را اعدام کرده و بخصوص در سالهای ۶۰ و ۶۷ هزاران نفر را دسته جمعی و در دادگاههای يك دقیقه ای به اعدام محکوم کرد و بخشی از این عزیزان را در خاوران دسته جمعی بجاك سپردند. در جواب به سوال شما باید گفت که قطعاً رژیم اسلامی با تخریب خاوران قصد دارد بخشی از آثار جنایت خود را پاک کند، اینها فکر می کنند با تخریب خاوران می توانند از اعتراضهای به حق مردم و بخصوص خانواده های زندانیان اعدامی جلوگیری کنند، خاوران در سالهای اخیر محل تجمع تعداد زیادی از خانواده های جانبازان و مردم ازادخواه بود که ضمن گرامیداشت یاد عزیزانشان به اعتراض علیه حکومت می پرداختند و بارها ما شاهد خواندن سرود انترناسیونال بر سر مزار این عزیزان بودیم، و در يك کلام خاوران سمبل مقاومت، و جانفشانی دهها هزار از بهترین فرزندان مردم ایران است که توسط این رژیم جنایتکار اعدام شدند و یکی از اهداف رژیم اسلامی هم به خیال خود پاک کردن آثار جنایتهای خود است -

رها: انعکاس تخریب خاوران چگونه بوده ؟

یدی محمودی: تخریب خاوران توسط رژیم جنایتکار اسلامی با موجی از تنفر و اعتراض

روبرو شد، اخبار آن در بسیاری از سایتها و رادیو تلویزیونها منعکس شد. اما به نظرم اینها هنوز کافی نیست، رژیمی که هزاران نفر از مخالفین خود را دسته جمعی در بیابانی به اسم خاوران به خاک سپرده بعد از ۲۰ سال از این جنایت امروز حتی به گورهای دسته جمعی این عزیزان هم رحم نمی کند، این رژیم شایسته بیشترین تنفر و انزجار از طرف هر انسانی که قلبش برای آزادی و رهای می تپد است، تخریب خاوران را باید بعنوان یکی دیگر از جنایت رژیم اسلامی در تاریخ ثبت کرد، خاوران همانطوری که خانواده زندانیان اعدامی هیچگاه نتوانستند بدانند که فرزند دلبندهشان در کدام قسمت ان به خاک سپرده شد، اما هر سال در سالگرد جانباختگان خود بر مزار بی نام و نشان آنها گرد آمدند و جنایت رژیم را محکوم کردند، سرود خواندند و پیمان بستند که یاد و خاطره عزیزان خود را از یادها نخواهند برد، قطعاً با تخریب ان هم رژیم اسلامی نخواهد توانست یکی دیگر از سندهای جنایت خود را از اذهان جامعه پاک کند -

رها: خاوران برای خانواده جانباختگان چه جایگاهی دارد و چرا نباید گذاشت رژیم این محل را تخریب کند؟

یدی محمودی: ببینید مسئله این است که هزاران خانواده، در طول حیات ننگین این رژیم فرزندان و عزیزان خود را از دست داده اند، انسانهای که در بیدادگاههای رژیم در محاکمات چند دقیقه ای به اعدام محکوم شدند، بسیاری از آنها حتی داشتند دوره محکومیت خود را می گذراندند، بسیاری منتظر آزادی از زندان بودند، و بخصوص در سال ۶۷ که خمینی جلاد جام زهرش را نوشید دستور داد بی رحمانه در راه خدا دست به کشتار زندانیان سیاسی بزنند، در عرض چند هفته هزاران نفر را پای جوخه های اعدام بردند - برای خانواده و دوستان این عزیزان خاوران تنها مکانیست که در سالگرد اعدامشان دور هم گرد آیند، و یاد و خاطره عزیزان خود را گرامی بدارند، رژیم اسلامی در چند سال گذشته دهها بار به هزاران انسان ازادیخواهی که برای گرامیداشت قتل عامهای این رژیم در خاوران تجمع کرده بودند حمله کرد، آنها را بازداشت کرد، دسته گلهای که خانواده های داغدار می خواستند بر مزار عزیزانشان بگذارند را از دستشان گرفتند و خلاصه برای جلوگیری از اعتراض بحق مردم و خانواده های داغدیده همه راههای ممانعت خود را بکار برد اما هر سال اعتراضات و تجمعات مردم بیشتر می شد - خاوران و جایگاه ان برای خانواده های زندانیان سیاسی محلی برای تجمع و اعتراض به جنایت رژیم اسلامیست و از سوی دیگر در فردای به گور سپردن این رژیم خاوران می تواند سندی در محکومیت و دادگاهی کردن کلیه سران این رژیم منفور باشد



نامه ای از فرزاد کمانگر آقای اژه ای، بگذار قلبم بتپد



<http://bahrhh.blogfa.com/>

ویژه نامه فرزاد کمانگر

ماههاست که در زندانم ، زندانی که قرار بود اراده ام را، عشقم را و انسان بودنم را درهم بشکنند. زندانی که باید آرام و رام میکرد چون "بره ای سر بره" ، ماههاست بندی زندانی هستم با دیوارهایی به بلندای تاریخ . دیوارهایی که قرار بود فاصله ای باشد بین من و مردم که دوستشان دارم ، بین من و کودکان سرزمینم فاصله ای باشد تا ابدیت ، اما من هر روز از دریچه سلولم به دور دستها میرفتم و خود را در میان آنها و مثل آنها احساس می کردم و آنها نیز دردهای خود را در من زندانی میدیدند و زندان بین ما پیوندی عمیق تر از گذشته ایجاد نمود . قرار بود تاریکی زندان معنای آفتاب و نور را از من بگیرد ، اما در زندان من روئیدن بنفشه را در تاریکی و سکوت به نظاره نشستیم. قرار بود زندان مفهوم زمان و ارزش آن را در ذهنم به فراموشی بسپرد ، اما من با لحظه ها در بیرون از زندان زندگی کرده ام و خود را دوباره به دنیا آورده ام برای انتخاب راهی نو. و و من نیز مانند زندانیان پیش از خود تحقیرها ، توهینها و آزارها را ذره ذره ، با همه وجود به جان خریدم تا شاید آخرین نفر باشم از نسل رنج کشیدگانی که تاریکی زندان را به شوق دیدار سحر در دلشان زنده نگه داشته بودند. اما روزی "محاربم" خواندند ، می پنداشتند به جنگ "خدا"یشان رفته ام و طناب عدالتشان را بافتند تا سحرگاهی به زندگیم خاتمه دهند و از آن روز ناخواسته در انتظار اجرای حکم میباشم. اما امروز که قرار است زندگی را از من بگیرند با "عشق به هموعانم" تصمیم گرفته ام اعضای بدنم را به بیمارانی که مرگ من میتواند به آنها زندگی ببخشد هدیه کنم و قلبم را با همه ی "عشق ومهری" که در آن است به کودکی هدیه نمایم . فرقی نمیکند که کجا باشد بر ساحل کارون

یا دامنه سبلان یا در حاشیه ی کویر شرق و یا کودکی که طلوع خورشید را از زاگرس به نظاره می نشیند ، فقط قلب یاغی و بیقرارم در سینه کودکی بتپد که یاغی تر از من آرزوهای کودکش را شب ها با ماه وستاره در میان بگذارد و آنها را چون شاهی بگیرد تا در بزرگسالی به رویاهای کودکی اش خیانت نکند ، قلبم در سینه کسی بتپد که بیقرار کودکانی باشد که شب سر گرسنه بر بالین نهاده اند و

یاد "حامد" دانش آموز شانزده ساله شهر من را در قلبم زنده نگهدارد که نوشت ؛ "کوچکترین آرزویم هم در این زندگی برآورده نمیشود" و خود را حلق آویز کرد. بگذارید قلبم در سینه کسی بتپد مهم نیست با چه زبانی صحبت کند یا رنگ پوستش چه باشد فقط کودک کارگری باشد تا زبری دستان پینه بسته پدرش ، شراره ی طغیانی دوباره در برابر نابرابریها را در قلبم زنده نگهدارد. قلبم در سینه کودکی بتپد تا فردایی نه چندان دور معلم روستایی کوچک شود و هر روز صبح بچه ها با لبخندی زیبا به پیشوازش بیایند و او را شریک همه ی شادی ها و بازیهای خود بنمایند شاید ان زمان کودکان طعم فقر و گرسنگی را ندانند و در دنیای آنها واژه های "زندان ، شکنجه ، ستم و نابرابری" معنای نداشته باشد. بگذارید قلبم در گوشه ای از این جهان پهناورتن بتپد فقط مواظبش باشید قلب انسانیست که ناگفته های بسیاری از مردم و سرزمینش را به همراه دارد از مردمی که تاریخشان سراسر رنج و اندوه و درد بوده است. بگذارید قلبم در سینه ی کودکی بتپد تا صبحگاهی از گلویی با زبان مادریم فریاد برارم :

"من ده مه وی بیمه باییه

خوشه ویستی مروف به رم

بو گشت سوچی نه م دنیاپیه "

معنی شعر : می خواهم نسیمی شوم و "پیام عشق به انسانها" را به همه جای این زمین پهناور ببرم.

فرزاد کمانگر

بند بیماران عفونی ، زندان رجایی شهر کرج

مورخ ۸/۱۰/۸۷

تاریخ نگارش ؛ ۲/۱۰/۸۷ بند امنیتی ۲۰۹ اوین



هدف شعر می باید حقیقت کار آیند باشد



پل الوار فرانسوی شاعر

به دوستان پرتوقعم

به شما اگر بگویم من که آفتاب در جنگل

به تنی می ماند در بستری، که تفویض می شود

باورم می کنید.

هوس هایم را همه، می ستایید

به شما اگر بگویم من که بلور، روزی بارانی

در تنبلی، عشق است همیشه که آواز می دهد

باورم می کنید.

زمان عشق ورزیدن را طولانی تر می کنید

اگر به شما بگویم من که بر شاخساران، بستم

مرغی آشیان می کند که زبانش هرگز به «آری» گفتن نمی گردد

باورم می کنید.

همباز پریشانیم می شوید

به شما اگر بگویم من که در خلیج یکی چشمه

کلید شطی مفتاح، خرّ می ست که می چرخد

باورم می‌کنید.

بیش ترک درمی‌یابید

اما اگر سراسرِ کوچه‌ام را سرراست
و سراسرِ سرزمینم را همچون کوچه‌یی بی‌انتها بسرایم

دیگرم باور نمی‌دارید. سر به بیابان می‌گذارید

چرا که شما به بی‌هدفی گام می‌زنید، نا آگاه از آن که آدمیان

نیازمندانِ پیوند و امید و نبردند.

تا جهان را تفسیر کنند، تا جهان را دیگر کنند

تنها به يك گامِ دلم شما را به دنبال خواهم کشید

مرا قدرتی نیست

من زیسته‌ام و کنون نیز می‌زیم

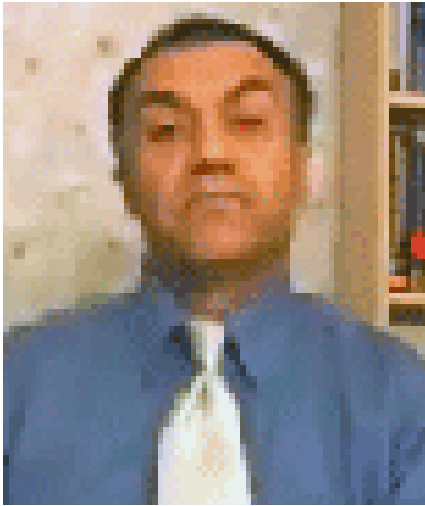
اما از سخن پرداختن به قصدِ فریب شما در شگفتم

حال آن که مرا سرِ آن بود که آزادتان کنم

سرِ آنم بود که با جگن و خَتِّ سپیده‌دمان نیز هم از آن گونه یگانه‌تان کنم

که با برادران‌مان که سازندگان نورند.

از ۱۸۸۹ تا ۱۹۰۰
ترجمه از: احمد شاملو



خاطرات زندگی من
بخش ششم
از: سعید صالحی نیا
۱۳ دسامبر ۲۰۰۸
انسان "سیاسی"! (سالهای ۶۲ تا ۶۷)

سعید صالحی نیا

من و دوستان کم سن و سالم که از فعالین سابق سازمان جوانان حزب توده بودیم بطور ناگهانی و متعاقب شروع سرکوبهای سراسری سال ۱۳۶۰ به شرایطی وارد شدیم که در حد توانائیهای ما نبود. تبلیغات حزب توده ما را مثل بسیاری دیگر به این باور می کشید که بنوعی رژیم اسلامی را می شود رادیکالیزه کرد و با تشدید جنبه ضد امپریالیستی رژیم، زمینه برای عروج چپ آماده می شود! از همین زاویه بود که دهها هزار نفر از اعضاء و هواداران حزب همراه اعضاء و هواداران سازمان اکثریت، بدون آمادگی وارد دوران سرکوب شدند.

البته این محدود به حزب توده و سازمان اکثریت نمی شد و تمامی جریانات خارج رژیم از چپ تا مجاهد به نوعی دچار غافل گیری شدند.

پوپولیزم رژیم اسلامی و این واقعیت که این رژیم بلافاصله بعد از انقلاب ۵۷ و از درون آن عروج کرد، قدرت تشخیص و عکس العمل سریع را از فعالین می گرفت. از همین رو دهها هزار جوان انقلابی در روزهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲، دچار سنگین ترین بحران روانی زندگی خود شدند. آنها که توان مقاومت روانی و تغییر بیشتر داشتند، مجبور شدند کورمال کورمال قوانین بقا را پیدا کنند. به جایی چیزی چنگ بزنند. هویتشان را بازتعریف کنند. زمینه های مادی ماندن و دستگیر نشدن را بیابند. آنها در شرایطی که نمی شد به خیلی ها از جمله فامیل و در و همسایه اعتماد کرد.

"انسان سیاسی" که تا چند ماه قبل از سرکوبهای سال ۶۰ تا ۶۲، قهرمانی بود که همه جا با انقلاب ۵۷ تداعی می شد، به سرعت تبدیل شد به پدیده خطرناکی که تا می شود باید از او دوری کرد. سیاسی بودن تداعی شد با ضد حکومت اسلامی بودن، ضد خدا بودن، از دست دادن شغل و زندگی معمولی و دربه در شدن، زندان شدن و شکنجه و اعدام شدن. همان که در خاطره نسل گذشته در رژیم شاه تداعی می شد، به سرعت تبدیل شد به باور اجتماعی ملیونها انسان.

"انسان سیاسی" در شروع سرکوبهای بعد از انقلاب، عمدتاً جوانی بود که تجربه شخصی سرکوبهای رژیم شاه را نداشت. تجربه کار تشکیلاتی هم نداشت. یک دنیا شور و عشق بود و یک دنیا بی اطلاعی از پیچ و خمهای روزگار و مبارزه سیاسی. بلد نبود شکست بخورد. بلد نبود عقب بنشیند. ماشینش دنده عقب نداشت. عقب نشینی را گناه می دانست. بسیاری مواقع به شیوه ای بسیار کم‌دی سر قرارها دستگیر می شد. در خانه اش، زیاد مشکل نبود دستگیرش کنند و در هم بشکنندش. بقول معروف تابلو بود!

نسل قبلی انقلابیون ایران، نه توانستند و نه آگاهی‌شان را داشتند که درسهای لازمه را به نسل جدید برسانند. انقطاب نسلها که یک مصیبت فرهنگی جامعه پیش مدرن است، در فعالین سیاسی هم اثر منفی خود را نشان داد. همان درسها را که براحتی می شد از تاریخ معاصر گرفت و روی آن چپی پرقدرت و مداخله گر را سازمان داد، بکار گرفته نشد، آموخته نشد. بنابر این نسل جوان مجبور شد تاریخ را تکرار کند و دوباره و اینبار خونین تر از ارتجاع و طبقه حاکمه شکست بخورد.

شروع سرکوبهای خونین رژیم برآمده از انقلاب ۵۷، من و همه نسلی را که با شادی، در سازماندهی انقلاب ۵۷ شریک شدیم با سوال بزرگی مواجه کرد. تا کجا می خواهیم و می توانیم آرمانهایمان را حفظ کنیم. چه بهائی می خواهیم و می توانیم برای آنچه معلوم نیست چیست و کی قرار است محقق شود، بپردازیم.

آیا برابری و آزادی، تنها آرزوهائی بودند مثل سراب که اساساً آدمها برای خود خلق می کنند تا روزتیره شان حداقل با رویائی رنگین شود؟ بیرون از این آرزوهای نامتحقق آیا چیزی عینی هست که اثبات کند که روی زمین می شود سعادت انسان را دید؟

"انسان سیاسی" در آن سالها همه این سوالها را در سر داشت، در حالی که مجبور بود روز به روزش را برنامه بریزد تا دستگیر نشود، شکنجه نشود و اعدام نشود. روزهای که حتی فامیل و دوست و آشنا هم می ترسیدند در کنارش دیده شوند. دنیای غریبی را ما آدمهای سیاسی شده دوران انقلاب طی کردیم.

رنجهائی که بیرونی هم نبودند، بتدریج بدرون ما خزیدند و ضربه های شلاق واقعیتهای بیرونی را دردناک تر می کردند. جنگ بین امید و ناامیدی هیچ زمانی، اینگونه نسلی را درگیر نکرده بود.

سال ۶۰ تا ۶۱ را من در رستوران کار می کردم. شب و روز کارم ظرف شستن و تمیز کردن توالتها و آخر شب هم پاک کردن یک گونی برنج بود. ساعت ۱ تا ۲ صبح هم هفتگی جلسه خواندن کاپیتال داشتیم و سایر کتابهای مارکس. ما جمع می شدیم تا یک جمع بندی کتبی بدهیم از آنچه از سال ۵۷ دیده بودیم. اعلامیه چاپ کنیم و اعلام کنیم که رژیم نخواهد توانست انقلاب را بشکند و سوسیالیزم خواهی را در حد خودمان تداوم بخشیم. احساسم اینست که بیشتر کاری برای خودمان بود و حتی توجه نداشتیم که مخاطب ما چه فکر می کند و کیست. بیشتر داشتیم با خودمان تصفویه حساب می کردیم.

سال ۶۲ دوره کارآموزی تراشکاری را با اسناد جعلی در کارخانه سیمان تهران شروع کردم. روزها کارخانه سیمان تهران و شبها بر می گشتم به رستوران و آنجا می خوابیدم. همکارانم در رستوران همیشه منرا از خودشان می دانستند و یک پتو و چهار تا صندلی را نگه می داشتند تا من شبها رویش بخوابم. گروه ما که شاخه هائی در اصفهان و شیراز داشت جلسه ماهانه داشت و اعلامیه ها را هم بیشتر من می نوشتم و در همان دستوران تکثیر می کردیم. شعار سرنگون باد رژیم اسلامی و زنده باد سوسیالیزم همیشه زیر اعلامیه هایمان بود.

این اعلامیه ها را بتدریج در همان کارخانه سیمان تهران هم شروع کردیم پخش کردن و بخصوص اطراف نمازخانه اش.

۶ ماه بعد، با پایان دوره تراشکاری و کسب مدرک، کار رسمی ام را در ماشین سازی خیابان سیروس شروع کردم. دنیای جدیدی بود برای من با صدها کارگری که در این منطقه هر روز می دیدم. زندگی دیگری بود. هم سخت و هم نشاط آور. گرد چدن می رفت در حلقم، سوراخهای بینیم و لای موهایم. چشم همیشه قرمز بود. دستم می سوخت و می برید. به سرفه مزمن دچار بودم. همه ما آنجا همینطور بودیم. ظهرها که می شد می رفتیم قهوه خانه، حرفها در قهوه خانه از سیاست نبود. از زندگی روزمره بود. نمی دانستم چگونه این همه مردم و کارگر از آنچه درون زندانها می گذرد بی خبرند یا خود را به بی خبری می زنند یا اینکه اساسا مسئله شان نیست. تنها گاه بگاه بود که دستگیری کارگری "سیاسی" مشخص می کرد که زیر پوست این شهر، نبردی بی امان در جریانست.

من علی تراشکار بودم آنجا. علی علمی هم صدایم می زدند چون کارم این بود که وقتی برق قطع می شد، کارگرها را جمع کنم و از علم حرف بزنم. از اینکه دنیا چطور شروع شده، از اینکه آخوندها دروغ می گویند که خدا دنیا را آفریده. از اینکه دنیا قرار نیست بدور یک مشت مفت خور بگردد و ما آخر هفته منتظر بشویم که صاحبکار یک مشت اسکناس بی گوشه را که اغلب به "اشتباه" کم هم حساب می کرد بیندازد جلویمان!

همه همکارانم را با اسم و قیافه بخاطر دارم. اصغر آقا، علی آقا، آقا جواد، منصور (شاگرد تراشکار)....

حقوق کم بود رفتم خیابان مخصوص گشتم دنبال کار و در یک کمپرسور سازی کار گرفتم. قبول نکردم کارمزدی کنم. روزمزد استخدام شدم. سنم آنموقع ۲۱ سال بود. فلکه آلومینیومی کمپرسور را می تراشیدم. آن گوشه کارگاه، پر از غبار چدن با یک هواکش که صدایش بیشتر عذاب می داد تا کمکی باشد.

کار من و دوستانم در آنروزها این بود که خود را حفظ کنیم و هفته ای یکبار هم برویم پخش اعلامیه و شعار نویسی. آنزمانها دیگر همه ما جایی با اسم مستعار کار می کردیم. پولی در می آوردیم و شاد بودیم از اینکه رژیم نمی تواند ما را شکست دهد. حوالی بهار سال ۶۳، یک روز صبح، یک همکلاس سابق من در دانشگاه که پاسدار شده بود وارد کارگاه ما شد!

یک پمپ مازوت نانوائی را در بغل داشت. آورده بود تعمیر کند. چشمش به من افتاد و برق ازش پرید! آمد جلو پرسید: "آقای سعید صالحی نیا؟- دانشجوی پزشکی؟ اینجا چکار می کنی؟"

من در حالیکه به کارم ادامه می دادم با خونسردی گفتم: "سعید کیه باباجان؟ من علی ام. علی تراشکار، مخلص!

تا یادم میآید سعید نبودم. کاری داشتی؟"

بیچاره این پاسدار که مانده بود چه بگوید. همکارانم دورمان را گرفتند. او پمپش را گرفت و سریع زد بیرون. بچه ها دنبالش رفتند. کارگاه متشنج شد، همین همکارانم که اصلا سیاسی نبودند در کارگاه را از داخل بستند.

اصغر آقا که اوستای ما بود آمد پهلوی من و گفت: "این مادر... رفته بیرون دارد بیسیم می زند. تو برو از پنجره مستراح بزن پشت بوم من لباساتو و پولتو بعدا از صاحبکار می گیرم بهت می دم. یک مدتی اینطرفا پیدات نشه"

من بیش از اینکه ترسی داشته باشم تعجب می کردم از اینکه همین همکارانم که کمتر از سیاست حرف می زدند چگونه یک تیم شدند و منرا نجات دادند. از پنجره مستراح زدیم پشت بام و چند چهار راه دیگر پریدیم خیابان.

از دور دیدم پاسدارها ریختند بدرون کارگاهمان! به خودم و به همکارانم افتخار کردم. چشمهای سوخته ام پر از اشک شد. خستگی چند سالم در رفت. زخمهای دستم دیگر درد نداشت.

فهمیدم که انسانیت هنوز هست. در اعماق، آنجا که روز را به شب رساندن و سربلند به زن و بچه، آخر روز سلام کردن، خودش افتخاری بود.

اعتصاب کارخانه دخانیات

سال ۶۳، من و دوستانم از نزدیک شاهد یک واقعه کم نظیر بودیم. درست زمانی که رژیم اسلامی در زندانها دهها هزار نفر از انقلابیون را شکنجه می کردو به مسلخ اعدام می فرستاد،

کارخانه دخانیات تهران نزدیک میدان قزوین دست به اعتصاب زد! تمام منطقه اطراف این کارخانه، کارگری بود و خبر به سرعت به کارگاه ما رسید. یک شوق و شادی عجیبی در بین همه کارگرها افتاده بود. این کارخانه دولتی بود و کارگرهای آن برای اضافه حقوق دست به اعتصاب زدند. (آنموقع ها دست مردها حداقل پرداخت می شد!)

این اولین بار بود که من با یک اعتصاب کارگری در یک اشل بزرگ آشنا می شدم. کارخانه شاید بیش از هزار کارگر داشت و فعالین سازمانده آن، بطور مخفیانه در بیرون کارخانه جلسه می گذاشتند. یکیشان تویط یکی از همکاران کارگرم به من معرفی شد. توانستم مطابقت آنها را بگیرم و تویط گروهمان اطراف کارخانه و محلات حاشیه تکثیر کنیم.

اعتصاب دو روز بیشتر طول نکشید. همان ساعات اول، سپاه پاسداران نیرو فرستاد و منطقه را محاصره کرد. نزدیک به صد کارگر دستگیر شدند. متأسفانه جو رعب و وحشت اینقدر بالا بود که مردم توان مداخله نداشتند.

آنجا من در عمل فهمیدم، چقدر درگیر شدن مردم مهم بود و چقدر عدم تدارک مناسب اعتصاب، تداوم آنرا شکننده کرد. رهبران این اعتصاب از طرف خود کارگران هم کاملاً شناخته شده نبودند. "مخفی کاری" خودش بزرگترین سد شد برای گسترش آن. مخفی کاری در مبارزه مطالباتی، سم است. این اولین درسی بود که ما کمونیستهای تازه کار در عمل تجربه کردیم.

چند ماه بعد کارگران را یکی یکی آزاد کردند و اکثرشان اخراج شدند. حقوقها مقداری بالاتر رفت و ماجرای اعتصاب دخانیات در سینه ها ماند.

"علی آقا به دادم برس"

بعد از ماجرای بیرون زدن از کارگاه خیابان مخصوص، رفتم خیابان اتحاد در شرق تهران، جاده دماوند، نزدیک خاک سفید. آنجا مجتمع های بزرگتر تراشکاری، ماشین سازی و قالبسازی بودند. در یک کارگاه با حدود ۳۰ کارگر بعنوان کمک تراشکار استخدام شدم. ترکیب منطقه فقیر نشین و کارگری خاک سفید که محله کارگری خیابان اتحاد را دور زده بود، بهترین جا بود برای کار و فعالیت کارگری. من در این منطقه حدود ۴ سال دیگر زندگی کردم. خاطرات بسیار زیادی دارم. گروه ما توانست سهم خوبی در سازماندهی کارگری این منطقه بازی کند که بعدها آنرا باز خواهم کرد. اینجا می خواهم یک صحنه مشخص که برای همیشه در ذهنم ماند و بنوعی تداعی کننده زندگی همه انسانهایی است که سرنوشتشان توسط نظام سرمایه خورد می شود برایتان بازگو کنم:

اکبر، کارگر ۱۲ ساله، پرسکار با سابقه کار ۵ سال!
کارخانه ای که من درش کار می کردم، اکثریت کارگرانش در منطقه پرسکاری زیر ۱۸ سال سن داشتند. همسایگی ما یک کارخانه تولید کفش بود که وقتی تعطیل می شد، انگار یک مدرسه (نه دبیرستان!) تعطیل می شد! چهره های خسته، دستهای پینه بسته بچه ها هنوز در ذهنم رژه می رود.

اکبر، فرزند خانواده ای بود با ۷ برادر و خواهر دیگر که در انتهای همان خیابان، در خانه ای محقر همراه پدر و مادر فرتوتش "زندگی" می کرد. اکبر نان آور خانواده اش بود.

یک روز صبح، ساعت ۹، که سمفونی منحوس دستگاهای پرس آغاز شده بود و من در کارگاه قالبسازی داشتم پشت ماشین تراش با قالبی ور می رفتم، ناگهان پرسها از کار افتاد. من فکر کردم برق رفته اما ماشین من کار می کرد! از دور، صدائی شنیدم که هنوز تکانم می دهد. شبها وقتی خسته می شوم و اعصابم خرابست، آن صدا دوباره می آید سراغم "علی آقا بدادم برس" با دردی عجیب فریاد می شد.

اکبر دستش رفته بود زیر پرس. بچه ها دورش حلقه زده بودند و بعضی هاشان گریه می کردند. بچه بودند دیگر. قرار نبود اینجا باشند. قرار بود در مدرسه باشند. قرار بود لذت بچه بودن را ببرند اما حالا در این صحنه همه آنها که نباید اینجا باشند کنار من بودند. ناباور به آنچه سرنوشتشان بود چشم دوخته بودند. اکبر ناله می زد، سرش خم شده بود، دستش گیر بود، خون داشت از زیر پرس می ریخت. آچار شلاقی بزرگ در دستم یخ زده بود. من هم دانشجوی پزشکی بودم، هم خیلی خون دیده بودم اما این خون فرق داشت. این صحنه، صحنه دیگری بود. به خودم تکان دادم، چرخ پرس ضربه ای را به کمک دو کارگر دیگر چرخاندیم و پرس بالا رفت. اکبر بقیه دستش آزاد شد و از طرف دیگر، بی حال افتاد روی زمین. انگشتش؟ انگشتش لغزید افتاد داخل ظرفی که خورده فلزها جمع می شود. نمی دانستم دارم فحش می دهم. ناموسی، از ته دل گریه می کردم و دستش را می بستم. به خودم به دنیا به صاحبکار به خمینی به همه فحش می دادم. اکبر را بقل کردیم بردیم آبش دادیم و بچه ها بردندش به بیمارستان. وقتی داشت می رفت یک نگاهی به من کرد. گفت: "علی آقا ناراحت نباش. من عادت دارم. ببین این انگشت اولم نیست که می رود. چند تای دیگر دارم!" اینهمه "کار سیاسی" من نتوانست یک روز، یک انگشت را نجات دهد! به چه درد می خوردیم ما؟ به چه درد خورد مبارزاتی که نتوانست این جنایت روزمره را متوقف کند؟ جنایت فقط در زندانهای سیاسی نبود. جنایت را من همه جا دیدم. امروز کارگاه ما صحنه جنایتی بود که من از یاد نمی برم.

علی آقا بدادم برس؟ سوالی شد، معمائی لاینحل. برگشتم پشت دستگاه تراش. تمام روز به این سوال فکر کردم. بقیه عمرم هم دارم به جوابش می اندیشم. (ادامه دارد)



بیاد رفقا فرهاد امانتی ، عبه هوشیاریان ، حمید فرشچی ، رضا رشیدیان

بیاد رفقای قدیمی و از دست رفته همواره با ما خواهد بود .

در سالهای دیکتاتوری و اختناق پهلوی ، ما ها که به دنبال حقیقت بودیم و ضد نظام حاکم ، کشش به سیاست هرچه بیشتر ما را به همدیگر نزدیک میکرد .

مطالعه ، بحث کردن ، به زندگی مردم جامعه دقیق شدن ، به مبارزه انقلابیون توجه کردن (به خصوص مبارزه قهرمانانه چریکهای فدایی خلق در میدان مبارزه مسلحانه و در عرصه زندان ، ضمن اینکه خودمان به این مشی اعتقادی نداشته و به آن انتقاد داشتیم) بخش اصلی زندگی ما را تشکیل میداد .

پا عبه سال ۱۳۴۷ آشنا شدم . باحمید سال ۱۳۴۹ . با فرهاد سال ۱۳۵۰ و قبل از آنهم همدیگر رامیشناختیم و با رضاسال ۱۳۵۲ .

رفقای که سالهای اول آشنایی با سیاست شب و روزم با آنها گذشت . وجودشان به معنای بودن و ادامه رفاقت بود و مرگشان خلایی در دنیای رفاقت هایم به وجود آورد .

این جمع گاهی که در خانه ما جمع میشد ، شاهدخت کوچولو برایمان در یک سینی شام یا نهارمان را که مادرم حاضر کرده بود میآورد . اکنون تعدادی از آن جمع و شاهدخت دیگر نیستند ، میخواهم به رسم یاد بود مختصری در باره آنها بنویسم .

گرایش شدید به سمت گیری سیاسی کومه له از طرف ما از یک طرف ، و به مطالعه و کتاب اهمیت دادن ، با معیاروروش های جمع کومه له در مورد مبارزه با خصلت های منفی ، شوخی های دهقانی رایج در میان آنها که رفقای کومه له در تماس نزدیک با لایه های پائینی اقشار روستایی کسب میکردند و یا خود را از نظر فرهنگ ، گویش و پوشش لباس به شکل توده های روستا در آوردن ، به کسوت دهقان فقیر و یا کارگر فصلی در آمدن ، ستایشگر فرهنگ عقب افتاده ده شدن و به دنبال روی محض از زندگی و فرهنگ آنان پرداختن ، موافق نبودن از طرف دیگر رابطه و نزدیکی ما را با کومه له دچار اشکال و تناقض کرده بود .

ما جمعی آماده و علاقمند به مبارزه سیاسی بودیم و در عین حال با سمپاتی زیادی به کومه له . در ضمن با داشتن نظراتی در مرزبندی با دیگران حالت نسبتاً "مستقلی هم داشتیم . کومه له ای ها از دور از دور ما را روشنفکر میدانستند . چون اهل مطالعه بودیم و در افکار آن روز کومه له کتاب خواندن روشنفکری مینمود .

گذشت زمان و ضرورت مبارزه متشکل تر و گرایش خود ما ، فرعی بودن اشکالات کومه له در مقابل اصل مبارزه سیاسی نزدیکی هرچه بیشتر ما را به کومه له در اولویت کار قرار داده بود .

حمید فرشچی



در سالهای ۴۹ / ۵۰ حمید فرشچی با رفقای کومه له تماس سیاسی نزدیکتری برقرار کرد . در واقع ناقل افکار کومه له به درون این جمع او بود . شخصیتی محبوب و دوست داشتی بود ، مهربان و با عاطفه ، برخاسته از خانواده ای بسیار مرفه (که از این راه ثروتی زیاد در اختیار خود حمید بود و تا آنجا که من خبر دارم همه ثروتش را به کومه له بخشیده بود .) ،

از ثروت و امکانات آن دست کشیده و عمر کوتاهش را در راه مبارزه نهاد . معلم روستای " بوری یه ر " اطراف مریوان بود . دوست بچه ها و رفیق مردم بود . توده های مردم رادوست داشت و به فلکلور و فرهنگ توده ای علاقه داشت . شعر را خوب دکلمه میکرد و سرود های انقلابی کردی را با احساسی عمیق ، انسانی و انقلابی میخواند و اشک در چشمانش حلقه می بست . و چه صدای خوبی داشت حمید . در تحصن ها ، بنکه ها و تجمعات مردمی گاهی سخنرانی میکرد و اشعار و سرود هم میخواند . فعال بود و فعالیتش شب و روز نمی شناخت . روابط سیاسی گسترده ای داشت و با خیلی ها در ارتباط بود . در محیط خانواده نیز موثر بود و بر بزرگ و کوچک خانواده اش تاثیر گذاشت . خواهری بزرگتر از خودش سالها زندانی شد و خواهری کوچکتر (رفیق جان باخته فریبا فرشچی) در زندان بعد از تحمل شکنجه های بسیار و سختی های زیاد اعدام شد .

حمید همراه با فرهاد و عبه در تابستان سال ۵۸ برای گذراندن اولین آموزش نظامی کومه له به منطقه سردشت رفت . در زمانی که شهرهای کردستان در اختیار احزاب بودند در اطراف سنندج مسئولیت واحدی از پیشمرگان را به عهده داشت .

حمید فرشچی در بهار ۱۳۵۹ و در جریان جنگ ۲۴ روزه سنندج بر اثر انفجار و ترکش خمپاره در حالی که ۲۵ سال بیشتر نداشت کشته شد .



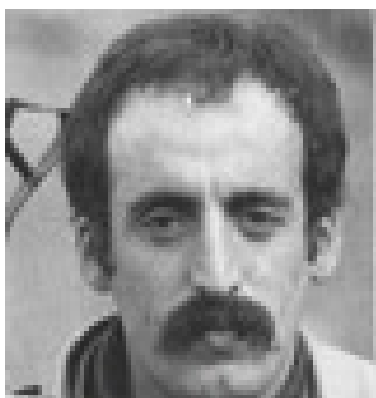
رضا کوچکتر از همه ما بود. صمیمی و مهربان بود. مهربانیش حدی نداشت. هنگامی که در روستای ”ما سی پر“ در اطراف سفز سپاهی دانش بود با چه علاقه و پشت کاری به بچه ها درس میداد. با توده مردم هم با احترام و صمیمانه برخورد میکرد. رفیق بود و در رفاقت بی ریا.

در انتشارات کومه له تا جنگ ۲۴ روزه سنندج فعالیت داشت و از این تاریخ به صف پیشمرگان پیوست. در ”لق شهید سعید“ مسئولیت سیاسی داشت و تا هنگام مرگش در واحدهای نظامی مسئولیت سیاسی داشت. مدتی هم عضو کمیته آموزش سیاسی ناحیه دیواندره بود. به تئوری سیاسی اهمیت میداد و جایگاه آنرا در مبارزه درک کرده بود. در مباحث نظری نظرات مستقل خود را بیان میکرد. اهل دسته بازی نبود و مهم نظر بود که روشن بیان میکرد. در جریان اختلاف نظر و مباحثات ناحیه دیواندره در سالهای ۶۰ و ۶۱ ضمن اینکه در اقلیت ضعیفی قرار گرفته بود، با تحمل مشقات و سختی های ناشی از ارائه نظرات و انتقاداتش! نظراتش را پیش برد.

در میان مردم و توده تشکیلاتی جای خاصی داشت. مخالفین نظراتش هم او را دوست داشتند.

رضا رشیدیان در درگیری با نیروهای جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۲ در اطراف شهر دیواندره بر اثر ترکش خمپاره به ناحیه قلبش و در حالی که بر خاسته بود و شعار زنده باد سوسیالیسم را سر داده بود جان باخت.

جنازه اش را نیروهای حکومت به شهر سنندج برده و در باشگاه افسران به نمایش گذاشته بودند. مزدوران رژیم از تحویل دادن جنازه اش به خانواده او خود داری کرده و محل دفن جسدش را مخفی نگه داشتند.



فرهاد امانتی

شخصیتی متواضع، آرام، متین و صمیمی به معنای درست کلمه. یاری دهنده در همه چیز و هرکاری که از دستش بر میآمد. رفیق دوست و در سیاست آرمان خواه. همه سختی ها را در راه هدف قبول میکرد. در نظراتش دقت میکرد و به نظریه درست اهمیت میداد.

سالها در کومه له مسئولیت های مختلفی به عهده داشت . استعداد و توانایش در عرصه نظامی و فرماندهی عملیات ها و طراحی آن او را در موقعیت و جایگاه عضو کمیته نواحی و فرمانده گردان ها قرار داده بود .

در میان رفقا و پیشمرگان جایگاه خاص و رفیقانه ای داشت . دوستش داشتند و او هم با آنها مهربان و خوش رفتار بود . فرهاد امانتی در درگیری با حزب ارتجاعی دموکرات در اطراف یکی از روستاهای شهر مریوان در سال ۱۳۶۴ جان باخت . از فرهاد دخترش (سحر) بیادگار مانده است



عبه هوشیاریان

رفیقی جدی در عرصه فعالیت ، مدیر و سازمانده ، متکی به روانشناسی های انسانی و اجتماعی ، خوش برخورد و فهمیده . سالها عضو کمیته نواحی ، عضو کمیته منطقه جنوب کومه له ، مشاور کمیته مرکزی و دستیار دبیر اول کومه له بود . متأسفانه خانواده خوشنام عبه چند تن از فرزندان را در حاکمیت رژیم منفور اسلامی از دست داد . (برادران کوچکتر او یکی ” عطا ” که به خاطر فعالیت های سیاسی اش اسیر بود ،

فشارهای زندان و جسم ضعیفش باعث مرگ زودرسش شد و ” محمد ” هم بعد از آزادی از زندان در حادثه رانندگی کشته شد . خواهر کوچک و مبارز او (آذر هوشیاریان) که پیشمرگ کومه له بود نیز در یک درگیری با نیروهای حکومت جان باخت .

عبه هم در اثر بمباران شیمیایی به وسیله رژیم صدام در روستای بوتی کردستان عراق سال ۱۳۶۷ جان خود را از دست داد .

عبه هوشیاریان اگر زنده میماند میتوانست با اتکا به توانایی هایش در یک حزب پیشرو بیشتر ارتقا پیدا کند . موقعیتی که هنگام مرگ داشت و برایش پیش آورده بودند این شانس را از او گرفت . عبه هوشیاریان (و رفیق همراهش جلال پیجویی) ضمن اینکه در یک حادثه عمومی جان باختند اما مرگشان در واقع قربانی شدن در حزبی بود که انتقاد و نظر مخالف را بر نمیتابید .

او چند سال قبل از مرگش با طرح نظراتش در حزب کمونیست ایران مورد بی مهربی قرار گرفت و تحت فشارهای تشکیلاتی گذاشته شد .

استقلال فکری در احزاب چپ جدا از مشکلاتی که برای شخص مستقل الفکر پیش میآورد ، دوگانگی فکری و شخصیتی نیز میتواند برای آنان به همراه داشته باشد . اگر تشکل نخواهد با انتقادات و نظرات افراد منتقدش کنار بیاید ، منتقد که از یک طرف حزب را قبول دارد و از طرف دیگر به نظرات و انتقاداتش باور دارد ،

اگر نتواند این دو مسئله تفکیک نموده و برای خودش فرموله کند ، با دوگانگی ، نفی خود و سر درگمی مواجه شده و در پیچ و خم های تشکیلات و مبارزه نظری آن با مشکلات روبرو خواهد شد . دست آخر یا باید تشکیلاتش را ترک کند و یا به آن تمکین نماید و در واقع از نظراتش عدول کند .

تجربیه محاکمات مسکو و اقرار رهبران انقلاب اکتبر به خیانت به شوروی و دست آخر اعدام آنها بوسیله استالین از همین مسئله ریشه می گرفت .

عموماً ” استقلال فکری و شخصیتی مبارزین در دورن احزاب و تشکل های چپ با مانع روبرو شده و تشکل های متکی به مناسبات غیر دموکراتیک این استقلال نظر و فکر را بر نمی تابند و کمترین تاثیر این روش غیر کمونیستی انفعال و تلفات این مبارزین راستین است .

یاد همه رفقای جان باخته گرامی باد

بهر روز شادیمقدم ۱۴ . ۱ . ۲۰۰۹
[/http://shadochdt.wordpress.com](http://shadochdt.wordpress.com)





سپهرداد گرگین

فرازهایی از زندگی من

قسمت سوم : پرواز در امتداد شب

برای تطهیر این دریا
زمین را بر دوش میگذارم
و راهی آسمانها میشوم
برای پاک شدن و خالص گشتن
بر سطح آفتاب می نشینم
و دستان این دریا را
به عمق آفتاب فرو میبرم
تا نشان دهم
حقارت خود خواهیهایش را
و اینکه
چگونه است که نمیتوانیم
آنگونه که شایسته است زندگی کنیم
ژرف کهکشانشان را
بر سطح این دریا منعکس میسازم
تا خویش را
در انعکاس آینه واربنگرد
و کوچکی و محدودیتش را
خود گواهی عادل باشد
که برای شدن
باید از ناخالصیها رهائی یافت
تطهیر را برای این دریا میخواهم.

آزادی نعمتی است که این نسلهای رو به آینده تا آنرا از نزدیک لمس نکنند ، در معرض آن قرار نگیرند و در دریای بیکران آن غوطه نخورند ، نمیتوانند به مفهوم آن پی ببرند .

روز های انقلاب ۱۳۵۷ روز های ایثار و فداکاری ، روز های همدلی و محبت بیکران مردم نسبت به یکدیگر و جامعه ، روز های رهایی از اختناق و سرکوب و بالاخره روز های کوتاه مدت خوشی و شادی ملتی بود که به این درک تاریخی رسیده بود که برای رهایی از رنج و ستم باید زنجیر سیستم پادشاهی پاره گردد و به دور پادشاهی پاره گردد و به دور انداخته شود . نیروهای آگاه جامعه در حال تدارک برای حمله به سر دیگر این زنجیر که همانا مذهب و خرافات مذهبی بود بودند که ارتجاع جهانی با همکاری ارتجاع داخلی بسرعت متوجه این مسئله شدند و با سازمان دادن مجدد خود و کشت و کشتار دهها هزار نفره از بهترین و آگاه ترین فرزندان خلق مانع از تعمیق این آگاهیها شدند.

وسعت و عمق جنایات و سبعبیت رژیم اسلامی چیزی نیست که با صدها نوشته و سخنرانی بتوان حتی به گوشه هایی از آن پی برد.

تاریخ بشری نباید این درجه از حیوانیت و وحشیگری را از یاد ببرد. باید این نسل کشی از آگاهان جامعه بعنوان سند ننگ بشریت در تاریخ به ثبت برسد تا آیندگان از آن درسها بگیرند.

روز ۲۳ بهمن ماه، نوازش آفتاب زمستانی شیراز مرا از خواب بیدار کرد و من زیبایی و خاطرات آن روز را هرگز از یاد نبرده ام . هوای شهر و محله ی ما ، قصرالدشت ، عاری از آلودگی و دود بود. آسمان آبی پر رنگ و بدون حتی یک پاره ی ابر بود. نور خورشید بسیار درخشان و باحرارت بود. در درون خود نیز احساس شادی میکردم و گرچه تنها چند ساعت معدودی بیشتر خوابیده بودم ، اما پر از انرژی و لبریز از خوشی بدست آوردن بزرگترین نعمت زندگی بودم. بارقص از خواب برخاستم و با قهقهه و خنده روز را به پایان بردم. باورم نمی آمد که سد اختناق و زورگوئی شکسته شده است. در آن زمان من فکر میکردم که به هدفم که همانا سرنگونی رژیم پادشاهی بود رسیده ام و زمان آن رسیده که به زندگی شخصی خود پرداخته و به ادامه ی تحصیل بپردازم تا فرد موثر تر و بهتری برای جامعه ی خود باشم. به همین منظور در عرض حدوداً "یکی دو ماه کارهایم را راست و ریس کرده و به ایتالیا رفتم . در دانشگاه پروجا ثبت نام کرده و به یادگیری زبان ایتالیایی پرداختم. کم و بیش با بچه های کنفدراسیون در حشر و نشر بودم و گهگاه از مسائلی که در ایران میگذشت با خبر میشدم . حدوداً "یکسالی بدین منوال گذشت و من که همیشه دلم میخواست از کشورهای بلوک شرق دیدن کنم ، بعلت داشتن تخفیف دانشجویی در تهیه ی هزینه ی رفت و آمد توانستم به این خواسته ی خود برسم . دیدن و سیر و سیاحت کردن در بلغارستان و رومانی و یوگسلاوی چشم مرا بروی واقعیت

"سوسیالیسم واقعا موجود" گشود و دانستم که در پس هیاهوی دنیای پشت "پرده های آهنین" چه میگذرد. از این مسافرت خاطرات و گفتنی های بسیاری دارم که اگر عمری باقی بود به آنها خواهم پرداخت و فقط بطور خلاصه بگویم که آنچه را که من دیدم نه شباهتی به سوسیالیسم داشت و نه درخور شان و شایسته ی زندگی برای مردم میهنم میدانستم. سوسیالیسم و کمونیسمی را که از مارکس و انگلس و لنین درک کرده بودم و به آن معتقد گردیده بودم آن چیزی نبود که در آنجا مشاهده کرده بودم .

بعد از بازگشت به ایتالیا و دانستن اینکه ارتجاع حاکم در ایران خود را سازماندهی کرده و به دست‌آورد های نیمه و نصفه ی قیام بهمن یورش میبرد تا مردم بپا خاسته را به خانه هایشان بفرستد و از تعمیق انقلاب جلوگیری بعمل آورد، در یک جمعبندی به این نتیجه رسیدم که باید به ایران بازگردم و در کنار مردم در حد توان و نیروی خود به صف انقلاب خدمت کنم. به همین علت دوباره درس و مشق را بطور موقت، تا هنگامیکه در تبعید در کانادا آنرا ادامه دهم و تکمیل نمایم، رها ساخته و به ایران بازگشتم.

از آنجا که هنوز سمپاتی به سچفا داشتم وارد تشکیلات شده و هسته ی ما که رابط شاخه ی اصفهان - فارس سچفا با پیشگام دانشجویی و دانش آموزی (دبیرستان) بود زندگی مرا وارد دور تازه ای ساخت و من مسئولیت های مختلفی را بعهده گرفتم که از آنجمله تشکیل کمیته های بحثهای خیابانی در فلکه ی ستاد بود که هر شب دائر میگردید و جمعیت زیادی را جلب کرده و به بحث های مختلفی دامن میزدیم. تهیه و تدوین یک سری آمار در موارد مختلف برای بررسی درون سازمانی مثلاً "اینکه مردمی که به تظاهرات ضد امپریالیستی میرفتند تا چه حد از مقوله ی امپریالیسم اطلاع دارند که در این موارد در حاشیه ی تظاهرات و آکسیونها افراد مختلفی را انتخاب کرده و بر طبق سوالات از پیش تهیه و تدوین شده میزان آگاهی جامعه را بررسی کرده و بعد از جمعبندی آنها را به مسئولین مافوق میدادیم. تهیه و چاپ و پخش شبنامه ها و کلا" هماهنگی مسائل پیشگام دانش آموزان دبیرستاهای شیراز از جمله ی مسئولیتهای من بود. در کنار همه ی اینها چشم و گوش هسته ی ما متوجه به فراخوان های تظاهرات و اعتصابات و تحصن هائی که از مرکزیت سازمان میرسید بود و فعالانه تمام زندگی خود را وقف مبارزه کرده بودم. در جریان انشعاب، من با حقانیت بحث های اقلیت در مقابل اکثریت به اتفاق یکی دیگر از اعضای هسته ی تشکیلاتی مان از سازمان جداشدم و بعلت اینکه احساس کردم که علیرغم نیمه مخفی نیمه علنی بودن تشکیلاتمان از طرف ارتجاع و عواملش شناخته شده ام از شیراز به بروجرد نقل مکان کردم تا اینبار بصورت مخفیانه تر و زیر زمینی تر در آنجا به فعالیت بپردازم. در آن زمان من متوجه شده بودم که عوامل رژیم چگونه بصورت مخفیانه از فعالین چپ در اعتصابات و فراخوانها و تظاهرات عکس میگیرد و آنها را زیر نظر دارد و چنانکه دیدیم بعد از ۳۰ خرداد شصت و کشتار و قتل عام انقلابیون از این عکس ها و شناسائی هایی که قبلاً از آنها به عمل آورده بود استفاده کرد و اول از همه به سراغ افراد کلیدی سازمانها رفت.

در بروجرد با چند نفر از رفقای پیکار و راه کارگر کمیته ی کوه را راه اندازی کردیم که در آن هدف پرداختن به بحث های تئوریک و جذب نیرو و بوجود آوردن جبهه ی چپ بود. ما در این کمیته معتقد بودیم علیرغم اختلافات دیدگاهی و تئوریک میتوانیم حول مسائل استراتژیک و موقت تاکتیکی با داشتن استقلال کامل در کنار هم قرار بگیریم و ضد انقلاب را به عقب نشینی وادار سازیم. مثلاً" در موارد حمله به بساط روزنامه ها و کتاب فروشی هایمان بتوانیم با یک سیستم اطلاعات رسانی و گسیل نیرو و ... به کمک یکدیگر برسیم. در بسیاری از موارد ما توانستیم از نظر نیرو حتی از مجاهدین که در اکثریت شهر های

ایران هوادار بیشتری داشت نیرو در خیابانها جمع کنیم. عمدتاً نشستهای ما در اواخر هفته ها در کوههای اطراف بروجرد بود و علت انتخاب نام این کمیته هم از همینجا ناشی شده بود. در جریان جنگ ایران و عراق سازمان پیکار اصولی ترین موضع را داشت و من علیرغم اینکه سازمانم، اقلیت، در اوائل این جنگ به زیر پرچم "دفاع از میهن" مرتجعین اسلامی رفته بود از همان روز نخست تحلیل ها و بحث های رفقای پیکار را اصولی تر پیدا کرده بودم و با سیاست های اقلیت در این رابطه به مخالفت برخاسته بودم تا اینکه بالاخره اقلیت هم در دیدگاهش تجدید نظر بعمل آورد و آن جنگ را جنگ بین مرتجعین تشخیص داده بود و سیاست اصولی تری را اتخاذ کرده بود.

از آنجا که خانواده ام در شیراز زندگی میکردند من هم مرتب از بروجرد به شیراز در رفت و آمد بودم.

در جریان انقلاب فرهنگی و بستن دانشگاه ها من در شیراز بودم. یکروز بعد از خوردن ناهار (حدوداً ساعت یک بعد از ظهر) بود که یکی از بچه ها بمن تلفن زد و گفت که سریعاً خود را به خوابگاه دانشجویان در نزدیکی دانشکده ی پزشکی برسانم که فالانژها و حزب الهی ها شروع به درگیری و گرفتن دانشگاه و بستن دفاتر نیروها در دانشگاه کرده اند. به سرعت خود را به محل مورد نظر رسانیدم و درگیری های پراکنده تازه شروع شده بود. ما به سرعت شروع به سازماندهی خود کردیم. بچه ها تقسیم شدند. تعدادی در اطراف خوابگاه ماندند که مانع از ریختن وسایل دانشجویان به خیابان گردند، تعدادی برای آگاه کردن رفقای که در جریان قرار نداشتند و دعوت از آنان به پیوستن بما حرکت کردند و تعدادی هم به سرپرستی من برای سنگر بستن بطرف دانشکده ی پزشکی راه افتادیم. به محض رسیدن به نزدیکی درب ورودی متوجه شدیم که درب دانشکده بسته شده و درون دانشکده پر از پاسدار و فالانژ است و برای دور کردن ما آنها شروع به سنگ پرانی بطرف ما کردند. ما که در این لحظه از نظر نیرو کمتر از آنها بودیم به طرف دیگر خیابان زد و محلی که تازه در حال ساختمان سازی بود رفتیم و از پاره های آجر و سنگ های آن محل استفاده کرده و شروع به سنگ پرانی بطرف آنها کردیم. هر لحظه نیروهای بیشتری از رفقا به ما میپیوستند و حدود دو ساعت این جنگ و گریز ما ادامه داشت. گاهی صد متر به جلو میرفتیم و به نزدیکی خیابان میرسیدیم و گاهی مجبور به عقب نشینی میشدیم تا از تیر رس سنگهای آنان در امان باشیم. در این حال بودیم که سنگی به مچ دست چپم برخورد کرد و به کلی دست چپم را فلج ساخت. من که از شدت درد و باد کردن دستم در رنج بودم بطرف زمینی که در پشت سر ما قرار داشت و این زمین دیوار در اطرافش ساخته بودند اما هنوز شروع به ساختن آن نکرده بودند رفتم تا دستمالی را به مچ دستم ببندم که ناگهان دیدم که به منظور محاصره کردن ما حدود ۳۰-۴۰ حزب الهی در حال بالا آمدن از دیوار آن زمین و رساندن خود به پشت ما کرده اند تعدادی از آنها که فلاخن هم باخود همراه داشتند بطرف من سنگ انداختند.

فریاد من چند نفر از بچه ها متوجه موضوع شدند و به سرعت یک چشم بهم زدن تعداد ما از آنها برتری پیدا کرد و بعلت در دسترس داشتن سنگ بیشتر تعداد زیادی از آنان را زخمی کرده خصوصاً "آنهائی را که به بالای دیوار رفته بودند و فراری دادیم. به دنبال تعقیب آنان بودم که سنگی به حلقه ی چشم راستم برخورد کرد و دنیا برای چند لحظه پیش چشم سیاهی رفت. تیزی سنگ ابروی راستم را شکافته بود و خون تمام صورتم را پوشانیده بود. تعدادی از بچه ها که قسمتی از سالن خوابگاه را بصورت بیمارستان صحرائی در آورده بودند از زخمی ها و آسیب دیدگان پذیرائی کنند من را هم معالجه ی سرپائی کردند و بمحض بیرون آمدن از آنجا بود که مادرم را دیدم که سراسیمه در بین جمعیت به دنبال من میگشت و با دیدن وضعیت من شروع به گریه و زاری کرد و گفت که اخبار درگیری ها را شنیده است و چون اخبار دهان به دهان چرخیده بود که گویا تعدادی در دانشکده ی ادبیات کشته شده اند، مادرم نگران بود که من جزو آنان نبوده باشم و از اینکه من را زنده دیده بود کمی تسکین پیدا کرده بود. به مادرم اطمینان دادم بعد از رفتن او به خانه من هم به خانه خواهم رفت. به محض فرستادن مادرم به خانه، خود را به رفقا رسانیدم و با همان سر وضع خونین و مالین قسمت دیگری از تقسیم کاری را که کرده بودیم در دست گرفته و شروع به پر کردن کیسه ها و گونی های سنگ و بردن آنها به رفقائی که در صفوف اول بودند کردم. در بار سوم و یا چهارم حمل سنگ بودم که باز سنگ و بلای آسمانی دیگری به ساق پای راستم اصابت کرد که بکلی مرا از راه رفتن انداخت و تا آمدم که بخود بیایم که چند سنگ دیگر به کمر و پهلویم اصابت کرده و در حالی که هوا رو به تاریکی میرفت ماندن با آن وضع را در آنجا با آن سر و وضع مجروح که تکان خوردن (فرار به عقب و جلو) برایم مشکل شده بود را خطرناک ارزیابی کرده و با درد و رنج و درحالی که از گوشه ی ابرویم خون گرمی آرام آرام به روی گونه و چانه ام سرریز میکرد به بیمارستان موقتی که رفقا درست کرده بودم رفتم و دیدم که مثل من آدم زخم و زیلی بسیار است. در آنجا با فهمیدن اخبار شکست ما و تسلط ارتجاع به کل دانشگاه ها در سرتاسر ایران، مغموم و دلشکسته از این شکست بطرف منزل دائی ام که پزشک بود و برای پانسمان زخمهایم براه افتادم و تمام شب را در درد و ناراحتی گذرانیدم.

من در بروجرد در زیر زمین یک پاساژ یک رستوران فست فروشی داشتم بنام "ساندویچ فروشی مزدک". یک نوجوان، کنعان، از عربهای خرمشهر که جنگزده بودند و بعلت جنگ به بروجرد پناه آورده بودند را هم بعنوان شاگردی معاش میدادم. خانواده اش بقدری فقیر بودند که بر اثر جنگ همه چیزشان را فروخته بودند تا خرج سفر به منطقه ای امن تر را در آورده باشند و کنعان تنها پسرشان بود به همراه چند خواهر که میبایست برای خانواده نان آور باشد. از نظر تیز هوشی باید بگویم که کنعان به اصطلاح عامیانه کمی "خنگ" بود و تا حدودی نه تنها برای کار های عادی شستشوی و تمیزکاری یک مسئله را باید ده بار تکرار میکردم و یاد آور میشدم که از این نقطه نظر که سعی میکردم به او بفهمانم که چه دریای نفتی زیر پایشان است و چگونه قدرتهای خارجی در زد و بند با ارتجاع داخلی نان سفره شان را که بر میداند هیچ که بر سرشان جنگ، کشتار، خرافات و دین زدگی، غم و غصه را بعلت تداوم بخشیدن به عدم آگاهی، آگاهی از تاریخ و آگاهی از زندگی

اجتماعی مردم منطقه و جهان به آنها دیکته کرده اند. نه تنها کنعان این چیزها را نمی فهمید که من به کل از او ناامید گشته بودم. تنها از یک نظر خوش بودم که در مورد قرارها و پخش روزنامه ها و کتابها و شبنامه ها که در کنار جریان بیزنس روزانه میگذشت چندان چیزی نمیدانست.

با یکروز متوجه شدم که حدود ساعت دو و سه ی بعد از ظهر در جلو و اطراف پاساژ حالت غیر معمول است و دو نفر مسلح در آن حوالی در حال پلکیدن بودند. فوراً به انبار در پشت آشپزخانه رفته و تمام هفته نامه ها و شبنامه ها و تراکت های آماده ی پخش و کتابهای میز کتاب را جمع و جور کرده در دو چمدان بزرگ و یک گونی و کوله پشتی گذاشته و از راه پله ی پشت ساختمان به پشت بام برده و به قسمت پشت بام اجاره نشین و مسکونی که یک اتاقک کوچکی داشت که رختخواب ها و فرش های روی بام را در آنجا انبار میکردند بصورت خیلی عادی در جایی قرار دادم. از آن راهی که رفته بودم باز گشتم و به محض رسیدن به پائین متوجه شدم چند پاسدار جلوی درب مغازه ایستاده اند و یک پاسدار بعد از سرک کشیدن به پائین پله ها ، جایی که رستوران من بود ، به سرعت از پله ها پائین آمد و شاگرد من در حالی که از تمیز کردن یکی از اطاق ها خلاص شده بود و بیرون میآمد ، با دیدن پاسدار ریشو و اسلحه بر روی شانه یکه خورده بود که پاسدار بعد از یک نگاه سریع به اطراف در حالی که به بالای پله ها بر میگشت به کنعان گفت "براشما اینجا نیامده ایم". من در حالیکه هم یکه خورده بودم و هم اینکه نمیدانستم اصلاً "جریان چی هست به بالای پله ها رفتم و دیدم یک ماشین جیب پر از پاسدار در همان موقع در جلوی پاساژ ایستاد و دو نفر دویدند و به طرف پله های پشت رفتند. دوفرد دیگر هم به پائین پله ها و یکر است رفتند به قسمت انبار و در همین لحظه یکهو دلم پرید و من پیش خود گفتم نکنه چیزی را جا گذاشتم و اینها اون رو پیداکنند! در همین حال و هوا بودم که خود را به پائین رساندم و دیدم که پاسدار ها در حالی که نگاهشان به همه چیز بود از انبار و پشت قسمت دخل مغازه بیرون آمدند و بطرف درب راهروی پله های پشت پاساژ رفتند و من تا حدودی نفس راحت کشیدم که آنجا چیزی را پیدانکردند. حدود دو ساعت پاسدار ها آن محل را جستجوی کردند و حتی تا روی بام رفتند اما خوشبختانه چیزی بدستشان نیفتاد. گویا اختلاف در بین صاحبان پاساژ بوده که کسی به پاسداران و بسیجی ها گفته بوده در انبار آنجا جنس قاچاق وجود دارد و آنها هم به این دلیل به آنجا آمده بودند. من از این ماجرا در سهای خود را گرفتم و خوشحال بودم که این موضوع به خیر گذشت و من با آنهمه پنهان کاری ، بخاطر یک اتفاق عادی و غیر پیش بینی به دام آنها نیفتاده ام. اما سادگی انسان را هیچ انتها نیست. ماجرای دیگری اتفاق افتاد که این سادگی را نشان میدهد. در جریان روز بعد از هفت تیر و انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی و کشته شدن بهشتی و دیگر سران حزب جمهوری اسلامی بغیر از رفسنجانی که میگفتند این طرح خود رفسنجانی- خامنه ای بوده برای از میان برداشتن رقبای سیاسییشان و باز بودن راه آنها به صعود به صندلی قدرت اصلی ، من در شیراز بودم. در آن زمان بگیر و ببند و اعدام های خیابانی جمهوری اسلامی به اوج خود رسیده بود. از یکطرف سازمان مجاهدین جنگ با رژیم را آغاز کرده بود و از سران و دست اندر کاران رژیم انتقام میگرفت و از طرف دیگر رژیم

پلید اسلامی به رهبری شخص خمینی و مشاوران جنایتکارش امثال رفسنجانی و خامنه ای با راهنمایی و سرپرستی عوامل اطلاعاتی سرمایه داران کشور های اروپائی به رهبری انگلستان به سرکوب و کشتار وحشیانه روی آورده بودند.

رژیم ، تظاهرات خیابانی در جهت محکوم کردن و به اعتقاد من برای فهمیدن قدرت بسیج توده ای اش سازمان داده بود و من برای ارزیابی از وضعیت موجود و عکس العمل مردم در رابطه با این ماجرا به محل راهپیمائی و تظاهرات رفتم (که این یک سادگی محض بود) . یکی از خواهر هایم (ناهد) که در آن زمان عضو پیشگام دانش آموزان در دبیرستان بود و حزب الهی های دبیرستان و انجمن اسلامیها او را میشناختند و نشانه کرده بودند هم برای انجام کاری در مسیر مشترکمان با من عازم شد. در خیابان داریوش و نزدیکی "کل مشیر" خواهرم شناسائی شده بود و خواهر زینبی ۱۶-۱۷ ساله ای در حالی که فریاد کمونیست کثیف و نجس و ناسزا های مذهبی به خواهرم میداد خواهرم را به یک پاسدار که بیسیم داشت نشان داد و من تاچند لحظه از خواهرم ماجرا را پیرسم و در اصل ماجرای عصبیت این زینب زده قرار بگیرم، و اصرار خواهرم در عجله کردن به رفتن از آن محل و از ماجرا دور شدن را میخواستم در مغزم تجزیه و تحلیل بکنم که خودمان را در محاصره ی مردم اسلامزده و پاسداران و بسیجی های امام زمان دریافتم و در یک چشم بهم زدن این باران مشت و لگد ها بود که بر سر و رویمان فرود میآمد و آواز های مرگ بر و منافق و کثیف و نجس اسلامی شان که گوشهایمان را نوازش میداد. من فقط شقیقه هایم را با مشتهایم پوشانیده بودم و دندانهایم را بهم فشرده کرده بودم و با آرنجهایم قسمت جلوی قفسه ی سینه ام را پوشانده بودم و در حالیکه با هر ضربه به سرم چشمهایم سیاهی میرفت ، فقط توانستم در چند لحظه ی چشم باز کردن ، بیچاره خواهرم را ببینم که به صورت بر روی زمین افتاده بود و صدای استمدادش را بشنوم. خلاصه ، هنگامیکه آنان مطمئن شدند که ما از حال رفته ایم ما را در یک ماشین انداختند و بیاد نمیآورم که چگونه سر از دفتر مرکزی سپاه که بجای دفتر مرکزی ساواک سابق بود در آوردیم. در صحن حیاط ۲۰۰-۳۰۰ نفر مثل خود دیدم که چشمهایشان را با چشم بند بسته بودند و در قسمت دیگر حیاط حدود ۵۰-۶۰ دختر هم بودند که در یک نگاه خواهر خود را در بین آنان دیدم و انگار بار سنگین غمی از روی دوشم برداشته شد که او را در حال تکان خوردن و زنده بودن دیدم و خیالم راحت شد. به فاصله ی چند لحظه پاسداری از پشت لگدی به کمرم زد و گفت دنبال چی میگردی که اینطوری سرک میکشی و فوراً" با چشم بند چشم هایم را بست. در حالیکه هر لحظه به جمعیت ما اضافه میگردد ما را در همین حالت چشم بسته و نشسته تا یکی دو ساعت بعد از غروب نگاه داشتند و من از گوشه ی پائین چشم بند گهگاه به اطراف نگاه میکردم و میتوانستم تشخیص بدهم که در مجموع چه میگردد. حدود ساعت هفت و هشت شب بود که مرا به اطاقی بردند و بعد از پرسیدن اینکه چرا در خیابان بودیم و به چه علتی آنجا بودیم ما را بعد از نیم ساعت سؤال و جواب رها کردند و ما با سر و صورت زخمی و باد کرده و دور چشمان کبود به خانه برگشتیم. هدف اول رژیم در آن زمان زدن و گرفتن مجاهدین و هوادارانشان بود و ما بعنوان کمونیست را بخاطر این گرفته بودند که خواهرم میگفت

چندین بار با آن خواهر زینب در مدرسه دعوا کرده و حتی یکبار هم کارشان به زد و خورد رسیده بوده که گویا خواهرم او را در صحن مدرسه و جلوی دانش آموزان حسابی گوشمالی داده بوده ، موهای او را گرفته بوده و او را روی زمین کشیده بوده به تلافی سیلی زدن به صورت و پاره کردن کتابها و مجلات و اعلامیه های خواهرم.

در شماره ی بعد به موارد دیگر فعالیت ها و دستگیری هایم خواهم پرداخت.



قسمت پنجم خاطرات سهیلا شریفی



سهیلا شریفی

در بیشتر مقرها تلویزیون داشتیم و گاهی وقتها دستگاه ویدیویی در یکی از این مقرها می گذاشتند و فیلمهایی را که پیکها از خارج آورده بودند را نشان می دادند. نمی دانم چه کسی این فیلمها را انتخاب می کرد و برای ما می فرستاد، اما هرکي بود خیلی بد سلیقه بود و روحیات مختلف را در نظر نمی گرفت. من فقط دوتا از این فیلمها را یادم است با علاقه نگاه کردم. یکی بزرگ مرد کوچک، با بازیگری داستن هوفمن و دیگری بانی و کلاید. ظاهرا یکی از رفقای مومن تر قبل از اینکه فیلمها را در مقر به نمایش بگذارند، آنها را خوب سانسور می کرد که مبادا ما صحنه های عجیب و غریب را ببینیم. وقتی سالها بعد بانی و کلاید را در تلویزیون انگلیس دیدم، تازه متوجه شدم که چقدر فیلم را ناقص به ما نشان داده بودند.

موزیکی هم که گوش می کردیم، به همان نسبت عقب بود. نوارهای قدیمی گوگوش و مهستی و سیما بینا و معین و ویگن و غیره و غیره سر و کله شان در گوشه و کنار اردوگاه ما پیدا شد. خوانندگان ایرانی در میان کردهای عراقی طرفداران زیادی داشتند و نوارهای موسیقی آنها را میشد همه جا خرید. حتی در پارکهای شهر سلیمانیه هم نوارهای هایده و گوگوش را میشنیدی. گاهی وقتها موزیکهای کردی و عربی را از تلویزیون می دیدیم و

بعضی از خوانندگان را مانند ماجده رومی هرچند که عربی بلد نبودیم ولی با علاقه گوش می کردیم. موزیک غربی هم مطمئن هستم آنچه را ما گوش می کردیم، مال ده سال قبل بود. دکتر احمد هدایت یک نوار خیلی قشنگ داشت از بهترین موزیکهای رقص که مخلوطی بود از کارهای مادونا، مایکل جاکسون و دیگران که برای ورزش از آن استفاده می کردیم. دکتر احمد یک تیم تشکیل داده بود که اکثر جوانهای مرکز پزشکی و عده دیگری را هم در بر می گرفت. ما هفته ای سه بار می دویدیم و نرمش می کردیم. معمولاً ساعت چهار یا پنج بعد از ظهر از مرکز پزشکی راه می افتادیم و نزدیک به یکساعت می دویدیم. برای دو دکتر احمد مسیری طولانی را انتخاب کرده بود که می رفتیم روستای پائینی و برمی گشتیم. حداقل یکساعت طول می کشید و نفس را از ما می برید. من همیشه پشت سر دیگران که اکثراً لنگهای دراز داشتند میدویدم و عرق می ریختم. وقتی هم که بر می گشتیم اگر هوا خوب بود بیرون و اگر باران می بارید در داخل مقر به مدت یکساعت نرمش می کردیم و دکتر احمد هر روز حرکات تازه ای پیدا می کرد که ما را ورزیده تر کند. دکتر احمد خودش بسیار ورزیده و پر انرژی بود و حتی وقتی که دیگران همه از کار می افتادند، او هنوز ادامه می داد و خیلی دیر خسته میشد. همیشه می گفت باید بعنوان مرکز پزشکی نمونه سالم زیستن باشیم و به دیگران نشان دهیم که چگونه از خودشان مراقبت کنند. او یکی از شخصیتهای مورد علاقه من بود. از اینکه اینهمه باسواد بود ولی در عین حال خاکی و دوست داشتنی بود، خوشم می آمد و قدرت اراده و پشتکارش را می ستودم. دکتر احمد تنها در عرصه پزشکی و علمی نبود که با سواد بود، به لحاظ سیاسی هم خیلی آگاه و صاحب نظر بود و وقتی من و بهار و صابر و چند نفر دیگر تیمی تشکیل دادیم که کاپیتال مارکس را با هم بخوانیم از او خواهش کردیم که هرچند وقت یکبار با ما جلسه بگیرد و سوالات ما را جواب دهد و اشکالاتمان را رفع کند. او مخصوصاً از بحث کردن با علی خوشش می آمد. می گفت علی با دو تا استدلال عقب نشینی نمی کند و مرتباً از زوایای مختلف استدلال می آورد و همین بحث کردن با او را جالب می کند.

بعد از مستقر شدن در زرگویز و پایان جنگ ایران و عراق و کمتر شدن خطر توپ باران اردوگاههایمان توسط ایران، دکتر احمد و پروین تصمیم گرفتند پسرشان را که از نوزادی او را ندیده بودند، پیش خودشان بیاورند. ایوب کوچولو که پنج یا شش سال بیشتر سن نداشت، از ترس اینکه بابا و مامانش دوباره او را تنها نگذارند تا مدتها به آنها چسبیده بود و نمی گذاشت از جلوی چشمش دور شوند. حتی هنگام دویدن و ورزش کردن هم با پدرش می آمد و عرق ریزان او را دنبال می کرد. دکتر احمد و پروین تنها نبودند. پدر و مادرهای زیادی که زمانی نوزادانشان را بخاطر شرایط ناامن جنگ مسلحانه به خانواده هایشان در شهرهای ایران سپرده بودند، اکنون که تا حدودی احساس امنیت می کردند، بچه هایشان را پیش خودشان می آوردند. این موضوع در عین جالب بودنش، در عین اینکه خانواده ها را از دیدن مجدد کودکانشان شاد می کرد، اما مشکلات زیادی هم برای پدر و مادرها و هم برای این بچه ها بوجود می آورد. بچه ها در شرایط کاملاً متفاوتی بار آمده و بزرگ شده بودند. آنها را ناگهان از محیط معمولی زندگیشان جدا می کردند و به دست دو نفر غریبه

(برای آنها پدر و مادرشان غریبه بودند) می دادند که در محیطی غیر عادی در یک اردوگاه نظامی با آنها زندگی کنند. پدر و مادرها هم چیزی از بچه و روحیات او نمی دانستند و در شرایطی نبودند که بتوانند نیازهای کودکانشان را برآورده کنند. محیط اردوگاه هم هنوز بسیار نامناسب بود. هیچ امکانات بازی و سرگرمی برای آنها وجود نداشت و بزرگسالان مرتباً در مورد سیاست و نگرهبانی و جنگ حرف می زدند و کسی آنها را درک نمی کرد. تا مدتها هم خبری از مدرسه و درس و مشق نبود. بعضی از بچه ها از دست پدر و مادرهایشان بخاطر اینکه آنها را رها کرده بودند، عصبانی بودند و مرتباً با آنها دعوا می کردند. دیگران برای مامان بزرگ و بابا بزرگ دل تنگی می کردند و می خواستند برگردند پیش آنها. یک پسر بچه هفت هشت ساله داشتیم که در ایران در خانواده مذهبی و سنتی بزرگ شده بود و هر بار که جشن و مراسمی داشتیم تا دیر وقت بیدار می ماند که نگذارد مادرش با مردهای دیگر برقصد.

روناک و بهار از جمله بچه هایی بودند که از اول با پدر و مادرشان آمده بودند اردوگاه و همانجا مانده بودند. آنها تا حدودی عادت کرده بودند و شرایط خاص کودکانی که تازه آمده بودند را نداشتند. اما آنها هم از وضعیت نامساعد اردوگاه در رنج بودند. غذای کم و نامناسب و محیط آلوده و غیر بهداشتی آنجا باعث میشد که این بچه های بیچاره زود به زود مریض شوند. اسهال از جمله امراض متداول بین بچه ها بود. سوسن و سیما (مادرهای روناک و بهار) همیشه دنبال مسئولین تدارکات بودند که بتوانند یک تکه گوشت، کمی سبزیجات و یا میوه از آنها بگیرند که برای بچه ها غذای ویژه تری تهیه کنند. آنها از جمله مادرانی بودند که تلاش می کردند مسئولین را قانع کنند برای بچه های اردوگاه برنامه های ویژه سرگرمی و آموزشی بگذارند و شرایط را کمی برای آنها مناسب تر کنند.

بعد از مدتی کومله تصمیم گرفت بچه ها را در مدارس معمولی شهر سلیمانیه ثبت نام کند که حداقل بتوانند کمی درس بخوانند. بچه ها را هر روز با یک ماشین مخصوص سوار می کردند و به سلیمانیه می بردند و عصر آنها را با یک مشت ماجرای جالب بر می گرداندند. گفته میشد، یکروز هنگام درس قرآن و دینی، امیر که از دیگران بزرگتر بوده، از جا بلند میشود و به معلم می گوید ما کمونیست هستیم، به خدا اعتقاد نداریم و قرآن نمی خوانیم و با این حرف از کلاس خارج میشود. چند نفری دیگر از بچه های ما هم که در همان کلاس درس می خوانده اند، به طبیعت از او یکی یکی خارج میشوند. یکی از بچه ها به اسم رئوف که مطمئن نبوده بیرون رفتن از کلاس کار درستی باشد، سرجایش می ماند. اما دیگران به معلم می گویند رئوف هم کمونیست است اما می ترسد بگوید. یکروز دیگر می گفتند وقتی معلمها سعی کرده اند آهنگ صدام خوب است و زنده باد صدام را به بچه های کلاس یاد بدهند، بچه های ما گفته اند آنها زنده باد صدام نمی خوانند و وقتی معلم از آنها پرسیده پس چه آهنگی را دوست دارند بخوانند، یکی از آهنگهای رزمی کومله را خوانده اند. پدر و مادرها به این ترتیب هر روز به مدرسه احضار می شدند که به بچه هایشان یاد بدهند مقررات مدرسه را بپذیرند. نمی دانم این مدرسه رفتن چقدر دوام آورد ولی فکر

نمی‌کنم بچه‌ها از آن چیزی آموختند.

دیگر کسی بچه نوزادش را نمی‌فرستاد ایران و بعضیها هم خودشان دوست داشتند حامله و بچه دار شوند. کلاً تعداد کورتاژها کمتر شده بود. از یک طرف زندگی روال عادی تری داشت و میشد راحت تر جلوگیری کرد، از طرف دیگر خیلی از خانواده‌ها دوست داشتند بچه دار شوند. نوار سمیناری که در آن تعدادی از اعضای کمیته مرکزی در مورد سقط جنین بحث کرده بودند، در اردوگاه پخش شد و عده زیادی با شنیدن بحثهای منصور حکمت، نظرشان در مورد زندگی و ارزش جان انسان عوض شد. منصور حکمت در حالی که قانوناً با سقط جنین موافق است و آزادی آنرا در درمانگاههای رسمی دولتی و تا سن دوازده هفتگی قبول دارد و بعنوان یکی از بندهای برنامه‌ای حزب کمونیست ایران می‌پذیرد، اما بلحاظ پرنسپیی مخالف سقط جنین است. او معتقد است که حیات انسان مقدس است و هیچکس نباید حق داشته باشد در هیچ مرحله‌ای و به هیچ بهانه‌ای به آن پایان دهد. همانطور که پیران و سالمندان را حق نداریم بخاطر کهولت و سر بار جامعه شدن بکشیم، به همان معنا هم حق نداریم جنین را بخاطر مسائل اجتماعی، اقتصادی و اخلاقی از بین ببریم. او می‌گفت روزی می‌رسد که انسانها به سقط جنین بعنوان یکی از نشانه‌های بربریت بشر نگاه می‌کنند، همانطور که ما امروز به گذشته نگاه می‌کنیم و می‌گوئیم مردم وحشی بودند که گردن همدیگر را می‌زدند و با سرهای از بدن جدا شده چوگان بازی می‌کردند، روزی هم می‌رسد که مردم به نسلهای ما بگویند چه انسانهای وحشی‌ای که جنین را از رحم مادرش بیرون کشیده و می‌کشتند. فکر می‌کنم این بحثها هم در کمتر شدن تعداد کورتاژها تاثیر داشت. دیگر کورتاژ کردن به همان سادگی قبل نبود و خیلیها قبل از اقدام به آن کلی فکر می‌کردند.

در این گیر و دارها فرشته و بهار خیلی اتفاقی یک بچه نوزاد گیرشان آمده بود و چند هفته‌ای نقش مامانها را بازی می‌کردند. ماجرا از این قرار بود که یکی از کسانی که حامله بود، اواخر حاملگی از شوهرش جدا شده بود و بشدت افسرده و ناراحت بود و نمی‌خواست بچه دار شود. هنگام زایمان فرشته با او به بیمارستان سلیمانیه رفته بود که به او کمک کند. بعد از اینکه نوزاد متولد شده بود، مادرش دچار نوعی بیماری شده بود که احتیاج به بستری شدن داشته و دکترها می‌خواستند او را به بغداد بفرستند. از آنجائی که پدر بچه آنجا نبوده، بچه را به فرشته می‌سپارند که تا زمانی که مادرش خوب میشود و از بیمارستان بر می‌گردد، از او مراقبت کند. فرشته تعریف می‌کرد که "بچه را دادند بغل من و گفتند او را ببرم خانه. قبل از اینکه از آنجا خارج شوم، او را پیش مادرش بردم که ببیند و برایش اسم بگذارد. او با بی‌حالی بدون اینکه نوزاد را نگاه کند گفت ببرش نمی‌خواهم ببینمش. از او خواستم حداقل اسمی برایش بگذارد اما او گفت خودت برایش یک اسمی بگذار. بعداً بابایی بچه را که دیدم او هم از من خواست که من خودم اسمی برای نوزاد انتخاب کنم. منم اسمش را گذاشتم نیما و او را بردم خانه خودمان. پدرش نه امکانش را داشت و نه علاقه

اش را که بچه را تحویل بگیرد. در نتیجه من و بهار که هیچکدامان کمترین تجربه ای در بچه داری نداشتیم ولی عاشق بچه ها بودیم، مسئول نگهداری از او شدیم و چند هفته تا زمانی که پدر و مادر بچه او را تحویل گرفتند، ما دو تائی از او نگهداری می کردیم." فرشته و بهار چنان با علاقه مشغول نگهداری از این موجود کوچولو و شکننده بودند که بزور از او جدا می شدند و سرکارشان می رفتند. مرتبا در مورد او و ندانم کاریهایی که خودشان می کردند، حرف می زدند. ما هم مثل ندید بدیدها زود زود می رفتیم خانه فرشته که این نوزاد کوچولو را ببینیم. یک روز صبح فرشته و بهار هی می خندیدند و از اینکه دیشب چه بلائی بر سر نیما کوچولو آورده بودند حرف می زدند "نصفه های شب نیما از خواب بیدار شد و گریه می کرد و شیر می خواست. من و بهار در تاریکی و کورمال شیر را برایش آماده کردیم و گذاشتیم دهانش که بخورد. اما برخلاف همیشه که با خوردن شیر آرام میشد، اینبار همچنان گریه می کرد. آخرش چراغ را روشن کردیم که ببینیم مشکل چیست و متوجه شدیم که توی قوطی شیر پر از مورچه شده و یکی از این مورچه ها در سوراخ دهانه پستانک گیر کرده و مانع رسیدن شیر به او میشود!"

دیگر بندرت شبهای "گالته و گپ" داشتیم. امکاناتمان اجازه می داد که موزیک را به شیوه مدرنتری از طریق ضبط صوت و تلویزیون گوش کنیم و گاهی وقتها شبها فیلم نگاه کنیم. هر چند وقت یکبار هم در سلف سرویس جمع میشدیم و برنامه های تفریحی داشتیم که معمولا با استاندآپ کمدی یک از رفقا شروع میشد. من بعدها که آدم اروپا فهمیدم که کاری که او می کرد (سرگرم کردن تماشاگران با شوخی و جوک) استاندآپ کمدی بود. وی که فرد بشدت شوخ و با مزه ای بود، با یک میکروفون در دست روی سن یا پشت میز روبروی جمعیت می ایستاد و جوک می گفت و همه را می خنداند. او قادر بود به هر حادثه معمولی روزمره جان ببخشد و آنرا تبدیل به یک ماجرای فکاهی کند و دیگران را بخنداند. او همه را می شناخت و می دانست هر کس را از چه جهتی موضوع شوخی و جوک کند بدون اینکه کسی واقعا از دستش دلخور شود. ما آنجا می نشستیم و در واقع به خودمان می خندیدیم. "دیروز پرویز را دیدم که از جلسه بر می گشت. از او پرسیدم، جلسه چطور بود؟ جواب داد عالی بود، خیلی جلسه خوبی بود

- چه خوب، چی می گفتند.
- نمی دانی چقدر حمید تقوایی و خسرو داور خوب حرف زدند. چقدر این دو نفر با سوادند.
- آها، چی می گفتند؟
- این دو نفر خط را دادند به جلسه، اصلا همه را روشن کردند.
- در مورد چی حرف می زدند؟
- چنان افق کار همه را روشن کردند، که همه را سرحال آورده بودند، محشر بود.
- باشه، ولی چیبیبیبی می گفتند؟
- برو بابا تو هم بیخودی بند کردی. نفهمیدم چی گفتند." او گاهی وقتها تا یکساعت کل جمعیت دویست، سیصد نفری اردوگاه را مشغول می کرد. بعد هم فریبرز با گیتارش آهنگ می زد و گاهی وقتها هم دیگر هنرمندان موفق میشدند تاتری و نمایشی را سازمان دهند.

من و علي مدتي هم در کلاس گيتاري که فريبرز راه انداخته بود، شرکت مي کرديم. گيتارها را به ما قرض مي دادند که تمرين کنيم. من از همان اول معلوم بود که استعداد و حوصله گيتار زدن را ندارم. انگشتانم زود خسته ميشد و اصلا قادر نبودم صدای نتهای را از هم تشخيص دهم. کلا نتوانستم با موزیک آن رابطه ای را که برای نواختن ابزار موسيقي لازم است ایجاد کنم و خیلی زود عقب نشستم و از اینکه مي دیدم که علي خیلی با علاقه و پشتکار تمرين مي کرد، حسودي مي کردم و سرش غر مي زدم که اينقدر سر و صدا نکند. شنا کردن هم از ديگر پديده های اين انقلاب فرهنگي بود. در نزديکی اردوگاههای بوتی و بهار رودخانه و آب بود که ميشد به راحتی در آن شنا کرد. معمولا پسرها مشکلی نداشتند و شنا مي کردند. دخترها يا هيچوقت شنا نمي کردند يا صبر مي کردند زماني که کسی آن دور و برها نبود مي رفتند شنا. اما بتدریج اين فضا شکست و تعدادی از دخترها که شجاع تر بودند يا مثل شهره اروپا زندگي کرده بودند، لباسهایشان را در آورده و با مايو به آب زدند و شنا کردن در برابر چشم مردان را متداول کردند. اوایل بعضیها نگران عکس العمل مردم منطقه بودند و فکر مي کردند با آن مناسبات سنتی که در میان مردم رایج بود، دیدن اینکه زن و مردم با هم شنا مي کردند، ممکن بود سخت باشد، ولی راستش آنطور که ما انتظار داشتيم اين موضوع تاثیر بد روی روابط ما با مردم نگذاشت. برای مردم منطقه که گاهی وقتها راهشان به اردوگاههای ما مي افتاد و مي دیدند، البته کمی عجیب بود. آنها همه جا اين موضوع را پخش کرده بودند که پیشمرگان کومله زن و مرد با هم شنا مي کنند. اما از محبوبیت کومله در میان مردم کم نکرد.

ما در اردوگاه زرگويز رودخانه و استخر نداشتيم و حسودي مي کرديم که دوستانمان در بوتی و بهار مي توانستند شنا کنند و از خنکی آب لذت ببرند، در حالی که ما از گرما عرق مي ريختيم و تنها چیزی که برای خنک کردن خودمان داشتيم چشمه کوچکی بود جلو سلف سرویس که گاهی وقتها پاهایمان را برای چند ثانیه در آن مي گذاشتيم. (آبش مثل یخ سرد بود، فکر کنم آب برفها بود که از زیر زمین به آنجا مي رسيد. من بیشتر از همه از نگاه کردن به و بازی کردن با سنگریزه های قرمزی که کف آن بود، لذت مي بردم). پشت اردوگاه زرگويز یک جویبار کوچک بود که آب کمی داشت و بعضی جاها کمی گودتر ميشد اما نه آنقدر که بشود در آن شنا کرد. حیب الله که یکی از فرمانده هان نظامی کومله بود و با کم شدن کار نظامی، بیکار شده بود، پیشنهاد کرد که یک استخر کوچک آنجا درست کند. اگر جلوی آب جاری جویبار سد کوچکی وجود داشت، و آب را نگه مي داشت، ميشد در قسمتهای گودتر جویبار شنا کرد. مسئولین اردوگاه به او اختیارات و پول دادند که طرحش را اجرا کند و استخر مورد نظرش را بسازد. او هم رفت شهر و با یک کامیون شن برگشت و در برابر چشمان کنجکاو و متعجب همه، کامیون شن را در جویبار خالی کرد به اين امید که شنها مانع جریان پیدا کردن آب مي شوند و به اندازه کافی آب جمع خواهد شد که بشود در آن شنا کرد. و البته نتیجه از همان اول معلوم بود، شنها را آب با خودش برد و ما هم صاحب استخر نشديم. به همین راحتی!

با پیروزی چپ بر راست و شنیدن نوارهای پلنوم شانزدهم، در واقع خیلی از مرزها و طلسمها شکست. این بحثها نشان داد که بعضی از کسانی که اتوریته بودند و سالها تشکیلات را به چپ چپ به راست راست کرده بودند و مورد اعتماد تشکیلات بودند، موضع غلط گرفتند و به شیوه ای غلط بحثهایشان را پیش بردند و نهایتاً هم شکست خوردند. بعلاوه یک فضای آزاد تری بوجود آمد که در آن انسانها راحت تر حرفشان را بزنند و مخالفتشان را اعلام کنند حتی اگر این مخالفت با رفیق مسئول تشکیلاتی بود. افراد توانستند با خیال راحت تری بگویند که می خواهند بروند اروپا و از مبارزه نظامی خسته شده اند و می خواهند خانواده اشان را از آن محیط خارج کنند و دوست دارند بتوانند بچه اشان را بفرستند مدرسه و نگران نباشند که کسی به آنها انگ منفعل شدن بزند و انقلابیگری شان را زیر سوال ببرد. از طرف دیگر این فضای آزاد، امکان سر بر آوردن بعضی از گرایشات منفعت طلبانه و مصلحت جویانه فردی را هم بوجود آورد که زیاد خوشایند نبود و پیشبرد کار تشکیلات را سخت می کرد. خیلیها دیگر تن به کار نمی دادند و غر زدن و نارضایتیها از گوشه و کنار شنیده میشد. یک عده رسماً از حزب جدا شده بودند و در یک اردوگاه دیگر (به آن می گفتند اردوگاه ۴) زندگی می کردند و منتظر بودند نوبتشان برسد که به اروپا اعزام شوند. مسائل این عده بیشتر شبیه مسائل پناهندگان بود تا پیشمرگان کمونیست. عده ای از انسانهای شریف که به انتظار یک زندگی بهتر در یکی از کشورهای اروپائی، در گوشه ای از اردوگاه پناهجویان مشغول سبزیکاری و نگهداری از خرگوشهایشان بودند. منصور حکمت گفته بود که باید حرمت انسانی همه رعایت شود و کسانی که دیگر نمی خواهند در ظرفیت پیشمرگ نظامی فعالیت کنند و می خواهند به اروپا بروند، در لیست اعزامیها قرار گیرند و بعد از بچه ها و مریضها در اولویت اعزام باشند. او می گفت نباید شرایطی بوجود بیآوریم که افراد بخاطر اینکه ناچارند و جایی ندارند و امنیتشان در خطر است، برخلاف میل خودشان در میان صفوف ما بمانند. بهتر است به تصمیم افراد احترام بگذاریم و آنها را تا زمانی که اعزامشان رو به راه نشده در کنار خودمان و تحت پوشش مالی و امنیتی خودمان نگه داریم. موضوع اردوگاه چهار از همین زاویه شروع شد. آنهايي که نمی خواستند بخشی از نیروی نظامی کومله باشند و حاضر نبودند نگرهبانی دهند و دستورات تشکیلاتی را پیش ببرند به این اردوگاهها منتقل شدند و سعی شد بتدریج آنها را از عراق خارج کنند.

مساله اعزام به اروپا روز به روز بیشتر مطرح میشد و فکر و ذکر خیلیها را بخود مشغول میکرد. مشکل این بود که کومله امکانات زیادی برای فرستادن افراد نداشت. فرستادن هر فردی کلی هزینه و امکانات می خواست و بدون داشتن قاچاقچی و کسانی که راه و چاه جعل کردن را بلد باشند و بدون پول، اعزام افراد به اروپا هم سخت تر میشد. تشکیلات از همه کسانی که مایل بودند بروند خواسته بود که اگر خودشان امکاناتی دارند، از آن استفاده کنند. مثلاً اگر کسی را در اروپا دارند که می تواند برایشان ویزا بفرستد یا پاسپورت جعلی

برایشان تهیه کند یا پول در اختیارشان بگذارد، از او بخواهند کمکشان کند. کسانی که می توانستند این امکانات را فراهم کنند، زودتر اعزام میشدند.

من اولین بار با مساله پناهندگی و مشکلات پناهجویان در اردوگاه حله در جنوب عراق آشنا شدم. برادر من که چند سالی بود بدلیل اختلافاتش با رهبري کومله از حزب جدا شده بود و مدتی با همسرش در سلیمانیه زندگی می کرد، ناچار شده بود بخاطر درخواست پناهندگی از سازمان ملل به اردوگاه حله برود. وقتی پناهندگی آنها از طرف دولت سوئد پذیرفته شد و قبل از اینکه به سوئد سفر کنند، من و علی رفتیم پیششان و چند روزی با آنها بودیم. اردوگاه حله در یک بیابان خشک و داغ جنوب عراق قرار داشت که با وجود اینکه تحت نظارت سازمان ملل بود اما بشدت توسط نیروهای نظامی دولت عراق کنترل میشد. چند صد پناهجوی زن و مرد و کودک در غیر انسانی ترین شرایط زندگی می کردند. آنها در خانه های دسته جمعی و بدون امکانات کافی غذایی و مالی با انواع بیماریها دست و پنجه نرم می کردند. پولی که از سازمان پناهندگی UN می گرفتند بسیار ناچیز بود و زمان انتظار برای سفر به یک کشور امن برای بعضیها بسیار طولانی بود. گفته میشد عده زیادی به اعتیاد و تن فروشی روی آورده اند و بیماریهای روحی و روانی بیداد میکند. شایع بود که بعضیها گربه و سگ و هر حیوانی را که دستشان به آن میرسد، می کشند و گوشتش را می خورند. بیشترین تعداد این پناهجویان را کسانی تشکیل میدادند که از سازمان مجاهدین جدا شده بودند. وضع امنیتی آنها از هر طرف در خطر بود.

در این سفر، ما دو روز در بغداد ماندیم و شبهای زیبایی آنرا تجربه کردیم. بغداد قبل از جنگ، یکی از شهرهای زیبای منطقه بود. سرزمینی بین دو رود که پلهای متعددی دو طرف را به هم وصل می کرد و کاخ ریاست جمهوری و ساختمانهای مهم و زیبای دیگر در سراسر شهر به آن ابهت و شکوه خاصی می بخشید. در حالی که در طول روز از گرما نمیشد از پای کولر و دستگاههای خنک کننده دور شد، شبها ناگهان شهر زنده میشد و انسان را دریائی از نور و چراغ و ولوله جمعیت، در بر می گرفت. مردم می ریختند بیرون و فروشگاهها و رستورانها پر میشد از مردمی که می خریدند و می خوردند و همدیگر را ملاقات می کردند. آن روزها کسی هنوز فکر نمی کرد، بغداد روزی به یکی از بدبختترین شهرهای دنیا تبدیل شود و ساکنان آن زیر بمبارانهای فشرده لت و پار شوند. رژیم صدام حسین علیرغم تمام وحشیگری و دیکتاتور منشی اش، سوبسید بالائی برای مواد غذایی و امکانات مادی زندگی گذاشته بود و بندرت کسی از لحاظ غذا و نیازهای اولیه زندگی در مضیفه می ماند. زنان و جوانان بغداد، اکثرا شیک پوش بودند و از قیافه های غربی و مدهای اروپائی تقلید می کردند. زنان چادری و محجبه کمتر دیده میشدند. بارها و رستورانها آزادانه مشروب می فروختند و دیسکوهایی شهر تا دیروقت از جمعیت موج میزد. همه اینها بعد از حمله آمریکا و با سیاست اسلامیزه کردن عراق که توسط صدام حسین برای جلب جریانات اسلامی در تقابل با آمریکا، در پیش گرفته شد، عوض شد.

حمله آمریکا به عراق، تمام معادلات سیاسی خاورمیانه را به هم زد و ما هم که در کانون این تحولات زندگی می کردیم، زندگیمان و اشکال مبارزه امان بطور کلی دگرگون شد. عراق یکشبه کویت را تصرف کرده بود و آمریکا که به دنبال فرصتی بود که قدر قدرتی خود را و برتری نظامی خود را به دنیا نشان دهد، برای حمله به عراق شاخ و شانه میکشید. مذاکرات دیپلماتیک به بن بست رسیده بود، شوروی که خود در آستانه فروپاشی بود، نمی توانست و نمی خواست در برابر آمریکا بایستد، سازمان ملل با وجود غر زدنهای بعضی از اعضایش نهایتاً پشت آمریکا به خط شده بود. نیروهای آمریکایی کا منطقه خاورمیانه را قرق کرده بودند و در آبهای خلیج و دریای سرخ مستقر شده بودند. رسانه های بین المللی و صاحب نظران سیاسی در مورد احتمال حمله نظامی به عراق مرتباً قلم می زدند و سخنرانی می کردند. کمتر کسی واقعا باور میکرد، آمریکا به عراق حمله نظامی کند. بیشتر صاحب نظران معتقد بودند تهدیدهای آمریکا، بیشتر تاکتیک سیاسی ست برای ترساندن صدام حسین و فشار به او که از کویت خارج شود و واقعا قصد حمله نظامی را ندارد.

منصور حکمت، از همان ابتدا معتقد بود که جنگ خواهد شد و آمریکا حمله خواهد کرد. او می گفت آمریکا جنگ می خواهد و جنگ خواهد کرد. این بهترین موقعیت برای آمریکا است که ابرقدرتی خود را تثبیت کند و در مقابل قطبهای عظیم اقتصادی دنیا، قدرت رقابت داشته باشد. منصور حکمت و رفقای دیگر رهبري نگران وضعیت ما در اردوگاههای مرکزی کومله در خاک عراق بودند. مخصوصاً در آن شرایط که تشکیلات انسجام گذشته را نداشت، کسی حرف دیگری را نمی پذیرفت و نوعی تشمت و بینظمی بر کارها حاکم بود. با وجود اینکه دعواهای چپ و راست رسماً به نفع جریان چپ تمام شده بود، اما گرایش راست کاملاً خلع صلاح نشده بود و از هر فرصتی استفاده میکرد که عملکرد و سیاستهای چپ را مورد انتقاد قرار دهد و ایراد بگیرد.

منصور حکمت نواری برای تشکیلات در کردستان و خطاب به همه ما در آنجا فرستاده بود که در آن به اینکه احتمال حمله آمریکا خیلی بالا است اشاره کرده بود و از تشکیلات خواسته بود با آمادگی هرچه بیشتری به استقبال این جنگ برود. او از ما خواسته بود که علیرغم اختلافاتی که با هم داریم، در این دوره متحد و یکپارچه عمل کنیم و سرافراز از این تند پیچ بیرون بیاییم. هنوز هم بعد از سالها بیاد می آورم که او با چه نگرانی به ما هشدار میداد و تلاش می کرد عمق مساله را برای ما قابل فهم کند: "جنگی که از آن صحبت می کنیم یک واقعه محلی در ابعاد تلاقی ما با جمهوری اسلامی نیست، بلکه پدیده ای است که همه دنیا دارد در مورد آن حرف می زند و عواقب آن برای هیچکس، حتی برای دولتهائی که در آن درگیرند قابل محاسبه نیست. این جنگ کلیه محاسبات سیاسی را در منطقه و به یک معنی در کل جهان تغییر می دهد. این جنگ ما را در شرایط جدیدی قرار می دهد و با مخاطرات جدی ای روبرو می کند. بنابراین حتی اگر منسجم ترین

تشکیلات دنیا هم بودیم الان باید می نشستیم و در مورد این جنگ صحبت می کردیم. با توجه به اینکه منسجم ترین تشکیلات دنیا نیستیم، آنوقت دیگر لازم است جدا تکلیف بعضی مسائل را روشن کنیم."

بنا به توصیه های منصور حکمت، تشکیلات سریعاً دست به کار آماده سازی خود برای این جنگ شد. می بایست نه تنها خود را در برای بمبارانها و حملات هوایی و بمبارانهای شیمیایی آماده کنیم، بلکه می بایست احتمال فعالیتهای تروریستی عوامل جمهوری اسلامی و دیگر جریانهای اسلامی را هم در نظر بگیریم و برای آن آماده شویم. می بایست فکری برای بچه ها و افراد مریض و ناتوان می کردیم، می بایست مواد غذایی و سوخت و امکانات پزشکی ذخیره می کردیم، می بایست آموزشهای لازم را برای مقابله با احتمالات گوناگون می دیدیم و می بایست تا شروع جنگ هر تعدادی را که میشد به خارج از عراق اعزام میکردیم.

در نقاط مختلف اردوگاه زمینها را کردند و لوله های عظیم سیمانی در آنها کار گذاشتند که در صورت بمباران و توپ باران به آنجاها پناه ببریم. تانکرهای بزرگ نفت و بنزین ذخیره کردند و مواد غذایی که فاسد نمی شد مانند آرد و برنج و حبوبات و خرما و کشمش انبار کردند. بهمن خانی مسئول آموزش تشکیلات در مقابله با بمبارانهای شیمیایی شده بود و هر روز دسته ای را آموزش می داد که چگونه از ماسکهایی که برایمان تهیه کرده بودند استفاده کنیم، چطور برخلاف جهت باد حرکت کنیم و در صورت نداشتن ماسک از دستمالی خیس استفاده کنیم و جلوی دهان و دماغمان را بگیریم. فرشته هفت هشت ماهه حامله بود و بزودی می بایست با دیگر زنان حامله و بچه ها و مریضها به محلی که در شهر سلیمانیه برایشان آماده شد بود برود. او جایی خوانده بود که جنین شرایط روحی مادر را احساس می کند و صداهای بیرون را می شنود. برای همین مرتباً با شکمش حرف می زد و به جنینش گزارشات غیر واقعی می داد که او را نترساند. مثلاً وقتی آژیر حمله هوایی می کشیدند و همه با عجله به طرف پناهگاهها سرازیر میشدیم او در حالی که راه می رفت و به آرامی شکمش را نوازش می کرد می گفت نترس عزیزم، داریم من و تو با هم می رویم قدم زدن، اینجا همه چیز خوب است، آن صداهایی که میشنوی (آژیر!!!) صدای موسیقی است و پنده ها دارن آواز می خوانند و بوی گل همه جا را گرفته است. کسانی که دور و برش بودند به او می خندیدند، اما فرشته شوخی نداشت و واقعا تلاش می کرد، بچه اش آرامش کامل داشته باشد. مطمئن هستم تئوری او پایه علمی داشت منتها نمی دانم بچه او بخاطر این توصیه ها آرام و خونسرد بار آمد یا اینکه روحيات پدرش را به ارث برده است.

با شلیک اولین موشکهای کروز و حمله بمب افکنهای آمریکائی در بامداد روز ۱۷ ژانویه ۱۹۹۱ به شهرهای عراق، طلوع خونین نظم نوین جهانی شروع شد. از اوایل سال پیش از پانصد هزار نیروی زمینی، سه هزار و ششصد تانک و هزار و هفتصد و پنجاه هواپیمای جنگی برای این جنگ آماده شده و در کشورهای منطقه از جمله عربستان سعودی و ترکیه

و پاکستان مستقر شده بودند. این جنگی خونین و مرگبار بود که هر ساعت آن با خالی شدن هزاران تن بمب کشنده بر سر مردم محروم این کشور همراه بود. بمبارانهایی فشرده و "هدفمند" که قرار بود به قصد فلج کردن سیستم نظامی و اطلاعاتی کشور انجام شود، به کرات بجای اینکه به هدف بخورد به اماکن عمومی و محل زندگی مردم اصابت می کرد و هزاران نفر زن و مرد و پیر و جوان را غرق در خون می کرد. از طرف دیگر بقول انگلیسیها آنچه بالا می رود پائین هم می آید و خیلی از ضد هوأیهای که نیروهای عراقی برای مقابله با بمب افکنهای آمریکائی استفاده می کردند جای اینکه به هدف بخورد دوباره به زمین بر می گشت و روی سر مردم منفجر میشد. مردم در هیچ کجا امنیت نداشتند. بنظر می رسید موشکهای هدایت شونده حتی راهشان را به پناهگاهها هم پیدا می کنند و از مردم قربانی می گیرند. فقط یکجا در محله امیریه موشکهای آمریکائی جان سیصد نفر از مردم عادی را گرفتند. نظم نوین جهانی داشت از میان اجساد به خون کشیده شده مردم بی گناه راه خود را بطرف آینده ای سیاه هموار می کرد. آمریکا داشت قدرت نظامی خود را به رخ جهان میکشید تا به همه نشان دهد که دنیا ژاندارم دارد و هرکس دست از پا خطا کند به سرنوشت مردم عراق دچار خواهد شد.

بامداد روز ۲۴ فوریه حمله زمینی شروع شد و نیروهای موتلفین به رهبری آمریکا و انگلستان با پشتیبانی تانکها و سلاحهای کشنده دیگر به طرف عراق حمله کردند. در عرض سه روز بیش از پنجاه هزار سرباز عراقی کشته شده و حدود دویست هزار خود را تسلیم کردند و یا پا به فرار گذاشتند. سربازان عراقی که از طرفی علاقه ای به جنگیدن برای رژیم صدام نداشتند و از طرف دیگر می دیدند که مقاومت در برابر پیشرفته ترین سلاحهای جنگی به مثابه خودکشی است، در ابعاد بسیار بالائی از جبهه های جنگ فرار می کردند و به مناطق شمالی پناه می آوردند. شهرهای سلیمانیه و اطراف پر بود از سربازان فراری که اگر توسط رژیم گیر می افتادند با مجازات اعدام روبرو بودند.

نهایتا در تاریخ ۲۸ فوریه ۱۹۹۱ بعد از یک ماه و ده روز، نیروهای ائتلافی پایان جنگ را اعلام کردند. در واقع آمریکا پایان جنگ را اعلام کرد. جرج بوش حتی عامدانه از اینکه نشان دهد پیشنهاد آتش بس ارائه شده از سوی شورای امنیت سازمان ملل را پذیرفته است و به این دلیل جنگ را به پایان رسانده خودداری کرد. او می خواست حتی به لحاظ رسمی هم به همه نشان دهد که فقط آمریکا و منافع آن در شروع و پایان این جنگ نقش رهبری کننده داشته است. ظاهرا آمریکا به این نتیجه رسیده بود که برای شروع صدها هزار کشته و میلیونها نفر آواره و بی خانمان و یک جامعه فقر زده و در محاصره اقتصادی کافی است که نظم نوین جهانی میخ خود را بکوبد. اما پایان جنگ، پایان مشقات مردم عراق و منطقه نبود. این تازه شروع آن بود.

اما ماجراهاي اصلي در منطقه اي که ما زندگي مي کردیم، تازه بعد از پايان جنگ شروع شدند. شکست و از هم گسيختگي بخشهاي مهمي از ارتش عراق در جريان جنگ و مخصوصا بعد از حمله زميني آمريکا و موثلفين، فضا را براي اعتراضات و خيزشهاي داخلي مناسب کرده بود. نيروهاي رژيم شکست خورده و تحقير شده و مايوس بودند و مردم هم اينرا مي دانستند. آنها که سالهاي سال زير بار اختناق غير قابل تحمل رژيم صدام حسين له شده بودند، اکنون با سست شدن پايه هاي اين رژيم و با ديدن ضعف و ناتواني ارتش رژيم سر به شورش برداشتند و اعتراضات و شورشهاي شهري دامن پيدا کرد. درگيريها ابتدا از شهرهاي جنوبي شروع شد و بسرعت به ديگر شهرها و به کردستان رسيد.

در کردستان اين اعتراضات درست بغل گوش ما اتفاق مي افتاد و ما خودمان تا حدودي در آنها درگير بوديم. اواسط اسفند قيام با يك سري تظاهرات و جنگ و گريز بين جوانان و افراد مسلح در خيابانها و کوچه هاي شهر سلیمانیه شروع شد. مردم زيادي مخفيانه مسلح بودند و اکنون منتظر شليک اولين گلوله ها بودند که از خانه هایشان بيرون بريزند و به صف قيام کنندگان بپيوندند. برخلاف تصويري که بعدها رسانه ها به مردم مي دادند، قيام را پيشمرگان مسلح سازمانهاي اپوزيسيون عراقي سازمان ندادند. آنها هنوز در مرزهاي ايران و عراق بودند و چند روزي طول کشيد که خودشان را به شهرها برسانند. قيام در واقع يك حرکت خودبخودي و سازمان نيافته بود. چند تا دسته مسلح سازمان يافته در ميان سيل مردم وجود داشتند که اساسا کمونيستهاي عراقي در راس آنها بودند و سعي در هدايت و پيشبرد درست کارها داشتند، اما خيلي نقش زيادي ايفا نکردند.

۸ مارس آن سال (۹۱) در واقع روز پيروزي قيام بود. گفته ميشد که درگيريها از صبح خيلي زود شروع شده و مراکز رژيم در محاصره مردم بود. نيروهاي رژيم که ديگر از شکست حتمي خود مطمئن بودند، بيرحمانه مردم را به توپ و تانک و راکت بسته بودند و عده زيادي از مردم را کشته بودند. بعضي از نيروهاي محلي که فهميده بودند مقاومت بي فايده است، به مردم ملحق شده بودند. تا نزديکهاي ظهر آن روز آخرين سنگرها هم فتح شد و نيروهاي باقي مانده رژيم بسرعت از شهر فرار کردند.

اين اخبار از طريق کساني که به شهر رفت و آمد مي کردند به ما مي رسيد. کومله از چند روز قبل بيشتريين تعداد افرادش را مخصوصا بيماران و کودکان را که بخاطر جنگ به شهرها فرستاده بود، از شهر سلیمانیه و ديگر شهرها خارج کرد و آنها را به اردوگاهها برگرداند. اما هنوز به اندازه کافي افراد آنجا بودند که ماجراها را دست اول ديده و براي ما تعريف کنند. گفته ميشد رفقاي ما هم در بعضي نقاط نقش چشمگيري داشته اند. بعدها مردم از يکي از دختران جسور کومله صحبت مي کردند که اسلحه اش را برداشته و حمله گروهي از مردم محل به يکي از مراکز رژيم را رهبري کرده است. اين اخبار البته به

همه چیز بسرعت فوق العاده ای اتفاق می افتاد و در عرض چند روز نیروهای رژیم بعث از شهرهای کردستان عقب نشستند. کسانی که در شهرها بودند، تعریف می کردند که چگونه از تمام گوشه و کنار شهر مردم بیرون ریخته و خود را با هرچه دم دستشان بود مسلح می کردند و به مراکز اصلی رژیم حمله می بردند و هرکسی را که ربطی به رژیم داشت می کشتند و گاهی تکه پاره می کردند. داستانهایی که به ما می رسید، خون را در رگها می بست. گفته میشد، سرهای بریده شده تعدادی از مزدوران رژیم که زمانی مردم را اذیت کرده بودند در چهار گوشه شهر از درختها و تیر برقها آویزان شده است. نهایت خشم و دردی که سالها در دل مردم جمع شده بود، اکنون به صورت نوعی بی رحمی خشن خود را نشان می داد و بر سر هر کسی که زمانی با آن رژیم ربطی داشت، خالی میشد. مردمی که نسل اندر نسل بغیر از سرکوب و خشونت عریان چیزی ندیده بودند و امیال و آرزوهایشان زیر پای یک رژیم دیکتاتور له شده بود و حرمت انسانیشان مورد تحقیر و آزار قرار گرفته بود، اکنون با تنها شیوه ای که بلد بودند، یعنی با خشونت عریان و بی مرز، انتقام می گرفتند. در یک محله مردم یکی از مزدوران رژیم را دست بسته از روی ساختمان بلندی انداخته بودند پائین، جای دیگری یکی را آتش زده بودند، جای دیگری با یک سنگ بزرگ مجسمه یکی را متلاشی کرده و مغزش را روی سنگفرشها ریخته بودند. مردم در زندانها را شکسته و زندانی ها را آزاد کردند. بعضیها تا چند هفته بعد هم زیر زمینهای مخوف زندانها را به دنبال عزیزان ناپدید شده اشان می گردند. شایع است که پلیس امنیتی، بعضی از زندانیان سیاسی را در سیاه چالهای وحشتناکی نگه می داشته است که در پی مخفی داشته اند و مردم امیدوار هنوز در گوشه کنارهای زندان دنبال درهای مخفی می گشتند. داستانهای زیادی وجود داشت مبنی بر اینکه در منطقه دور افتاده ای مردم در انتهای ساختمان پلیس امنیتی صداهای مبهمی شنیده اند و وقتی دنبال صدا رفته اند متوجه شده اند عده ای زن در آنجا زندانی هستند و از آنجا که در را پیدا نکرده بودند، با بیل و کلنگ زمین را کنده و زندانیان را آزاد کرده بودند که هرکدام کوله باری از ماجراهای وحشتناک شکنجه و تجاوز و تحقیر و بی حرمتی با خود داشته اند.

تا یک هفته بعد از ماجرا هم هنوز شهر از اجساد کشته شدگان خالی نشده بود، آنها را در گوشه ای روی هم ریخته بودند و مردم دسته دسته به دیدن آنها می رفتند و در حالی که با دستمالی جلو دماغشان را می گرفتند، (بوی اجساد تا فرسوها می رفت) دنبال دشمنان قدیمی خود می گشتند تا از مردن آنها اطمینان حاصل کنند و نفس راحتی بکشند. بعضیها با دیدن یکی از چهره های آشنا جلو می رفتند، لگدی حواله سرش می کردند و از او می پرسیدند، کارت شناسایی می خوای؟

من که طبق معمول تحمل نمی کردم بغل گوشم ماجراهایی در جریان باشد و من بخشی از آن نباشم، به مسئولین اصرار می کردم که مرا بفرستند سلیمانیه. اما آنها اینکار را نمی

کردند. می گفتند چرا باید تو را بفرستیم. کسی آنجا نمانده و احتیاجی به نیروی تو نداریم. کار تو اینجاست و مرکز پزشکی با کمبود نیرو روبرو است و باید آماده حوادث بعدی باشد. ولی من همچنان اصرار می کردم که بروم. انگار اگر نمی رفتم چیز مهمی را از دست می دادم. به هر بهانه ای که دستم می رسید پناه می بردم و آخرش پذیرفتند که با یکی دیگر از رفقا برای نگرهبانی از یکی از خانه های کومله که خالی شده بود، بروم. گفته میشد که بعد از فتح شهر توسط قیام کنندگان، انبارهای مواد غذایی مصادره شده و در محلات بین مردم توزیع شده است. اما عده ای هم از فرصت استفاده کرده و شروع به غارت و راهزنی کرده اند. اتفاقاً آنهایی که تا دیروز از نیروهای مسلح رژیم بودند و بعد که دیدند رژیم دارد می رود، فرصت طلبانه به مردم پیوستند، در راس این غارتها قرار داشتند. این افراد که به کردی به آنها "جاش" یا مزدور گفته میشد، اکثراً ماشین و اسلحه داشتند و می دانستند، کجا دنبال اموال قیمتی بگردند، بیشتر از هر کس دیگری در آن بلبشو چاپیدند. جالب اینکه وقتی نیروهای جبهه (ائتلاف نیروهای پیشمرگ کرد اپوزیسیون رژیم عراق) به شهرها برگشتند و قدرت را در دست گرفتند، این افراد را بجای اینکه بعنوان مزدور رژیم مجازات کنند، ابقا کردند و به آنها پست و مقام دادند.

بهرحال بخاطر این غارتها، لازم بود چند نفری در هر مقری باشند که تصور نشود که خانه خالی است و مورد مصادره و غارت واقع شود. نشستن در یک خانه دور افتاده، البته پستی نبود که من دلم می خواست داشته باشم. اما بخاطر اینکه با رفتنم به سلیمانیه موافقت شود، آنرا قبول کردم و رفتم. فضای شهر مخلوطی بود از شادی و نگرانی و ترس. شادی بخاطر پیروزی در قیام، بخاطر اینکه بعد از آنهمه سال مردم مزه آزادی را میچشیدند و چکمه های مزدوران بعث و پلیس امنیتی را بالای سر خود احساس نمی کردند. نگرانی و ترس بخاطر اینکه آینده نامعلوم بود و احتمال بازگشت دوباره رژیم وجود داشت. شنیده میشد که خیزشهای توده ای در شهرهای جنوبی با قساوت کامل سرکوب شده است و صدها نفر کشته و زخمی و ناپدید شده اند. مردم می دانستند که اگر رژیم برگردد، حمام خون راه می اندازد و در نهایت وحشیگری می کشد و نابود می کند. حتی اگر نتواند شهرها را پس بگیرد، هنوز می تواند، بمباران شیمیایی کند. سابقه اینکار را دارد و اگر در حلبجه توانست بیش از پنج هزار نفر را در عرض نیم ساعت نابود کند، در سلیمانیه و اربیل و کرکوک هم می تواند همین کار را تکرار کند.

روز اول که رسیدم، از همکارم اجازه گرفتم و رفتم بیرون که شهر را ببینم. در واقع اجازه نداشتم اینکار را بکنم. تنها بیرون رفتن خطرناک بود، مخصوصاً برای یک دختر که پیشمرگ کومله هم بود. هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. اما من می خواستم با چشم خودم قیام را و نتیجه آنرا ببینم. شهر دیگر آرام شده بود، اما هنوز از ساختمانهای پلیس امنیتی و دیگر پایگاههای رژیم دود بلند میشد. ماشینهای سوخته و تانکها و نفربرهای سوخته در گوشه کنار خیابانها به چشم می خورد. بعضی جاها بچه ها از آنها بالا رفته و اسلحه بازی می کردند. خیابانها پر بود از آشغال و پلاستیک سوخته و شیشه های شکسته و کاغذ و نایلون.

جابجا کیسه های پاره شده آرد و مواد خوراکی دیده میشد که معلوم بود از یکی از انبارهای مواد غذایی مصادره شده و حامل آن نتوانسته آنرا به مقصد برساند. (شاید به دلیل اینکه بارش زیاد بوده یا مجبور بوده آنرا رها کند و از ترس گلوله به کناری پناه ببرد). خون دلمه بسته و سیاه شده، کف خیابانها و توی جویهای کنار خیابان را پر کرده بود. بوی خون و دود و اجساد متعفن، در سراسر شهر پیچیده بود و نفس کشیدن را سخت می کرد.

تعداد زنان در خیابانها بنحو حیرت انگیزی کم بود. بیشتر کسانی که موج جمعیت را تشکیل می دادند، مردان ملبس به لباسهای کردی و گاهها مسلح بودند که با حرارت در مورد اتفاقات چند روز گذشته صحبت می کردند و آدرس محلاتی را که اجساد فلانی و فلانی (با چند تا فحش آبدار) افتاده بود را به همدیگر می دادند. من به طرف زندان اصلی شهر رفتم. آنجا ازدحام جمعیت خیلی بیشتر بود. با وجود اینکه آفتاب درخشانی می تابید، بعضیها چراغ قوه با خودشان داشتند که موجب تعجب من میشود و خودبخود دنبال آنها راه می افتم که ببینم با آن چراغ قوه ها چکار می کنند. از دومین در سنگین آهنی که می گذریم و از پله های پیچ در پیچ و باریک پائین می رویم، تازه حکمت چراغ قوه ها را می فهمم. زیر زمین نمور و مخوفی که تا دو روز پیش صدها زندانی را در خود جای داده بود، مثل شب تاریک است و بزحمت می شود در آن نفس کشید. کوچکترین پنجره یا دریچه ای که هوا را تصفیه کند در آن وجود ندارد و بوی خون و عرق و نم به هم آمیخته است. جمعیت نفس در سینه ها حبس کرده و با چراغ قوه از سلولی به سلول دیگر می رود و نجوا کنان در مورد اتفاقات وحشتناکی که در آن سیاهچالها افتاده است صحبت می کند. روی بعضی از دیوارها چیزهایی نوشته شده یا کسی با ناخن چیزی روی رنگ دیوار کشیده است. در یکی از اتاقهای بزرگتر عده ای دور جوان قد بلند و لاغری جمع شده اند که ظاهرا مدتی را در آن زندان گذرانده است. او در حالی که با دستهایش را بالای سرش و پشت گردنش برده است، برای تماشاگرانش توضیح می دهد که چگونه شکنجه گران دست زندانیان را از پشت می بستند و از چنگکهای که در سقف بود، آنها را آویزان می کردند "خیلی درد داشت. بیشتر وقتها کتف کسی که آویزان شده بود، در می رفت."

در گوشه یکی از اتاقهای بالاتر، کپه ای لباس زنانه جمع شده است. احتمالا اینجا بخش زنان بوده است. یکی از مردان در حالی که ماهیچه های صورتش از عصبانیت میلرزد، با صدای بلند فحش می دهد. کسی پشت سر من با صدای خیلی ضعیفی به همراهش می گوید "اینجا به زنها تجاوز می کرده اند". در یکی از اتاقها که بنظر می رسد، دفتر زندان بوده است، کاغذ همه جا ریخته است و چند نفری در میان کاغذها دنبال چیزی می گردند. احتمالا دنبال اسم کسی می گردند و می خواهند مطمئن شوند که آن فرد آنجا بوده یا نه. شنیده بودم که در میان اسناد زندان نوشته های منصور حکمت پیدا شده. یعنی افرادی را بخاطر خواندن نوشته های او گرفته و چه بسا شکنجه کرده اند. در میان کاغذها راه می روم و با چشم دنبال نوشته یا اسمی آشنا می گردم.

از ساختمان زندان که خارج میشوم، نور خورشید، چشم را می زند. بی اختیار با دست چشمهایم را می پوشانم و سعی می کنم در هوای آزاد نفس بکشم. اما فوری پشیمان میشوم و نفسم را در سینه نگه می دارم تا از آن محوطه دور شوم. هوای آلوده و متعفن و غم بزرگی که از تصور شکنجه ها و وحشیگریهایی که در آن اتاقهای مخوف بر مردم رفته است، بر سینه ام سنگینی می کند و قلبم را بدر می آورد. قدمهایم را تند میکنم که تا خفه نشده ام از آنجا بروم. صدای پای چند نفر را که از پشت سرم با سرعت به من نزدیک میشوند، میشنوم و برمیگردم ببینم کیستند. چند تا پسر جوان با موههای تازه اصلاح شده و شلوار جین و تی شرتهای آستین کوتاه با احترام به من سلام می کنند و می پرسند آیا پیشمرگ کومله هستیم. با تعجب آنها را نگاه میکنم و نامطمئن جواب می دهم. با همان لحن احترام آمیز و دوستانه شروع می کنند به تعریف کردن از حزب ما و سیاستهای ما. می گویند، هرچند که فارسی بلد نیستند ولی رادیوی کردی ما را گوش می کنند و از حرفهای ما خوششان می آید. قول می دهند که آنها هم به تبعیت از همان حرفها تلاش کنند آزادی و خوشبختی را در کشورشان پیاده کنند. یکی از آنها می گفت می خواهد پلاکارد بزرگی با شعار نان و کار و آزادی بنویسد و سر کوچه اشان آویزان کند. اولین بار بود در روز روشن و کاملاً علنی کسی در یکی از شهرهای عراق اینطوری با من حرف می زد. قبلاً هر وقت می رفتیم سلیمانیه یا رانیه یا جایی، مردم از گوشه چشم نگاهمان می کردند و گاهی وقتها لبخندی ضعیف تحویلمان می دادند. یا اینکه در بهترین حالت هنگام خرید، فروشنده ای چند کلمه ای در باره ما می گفت. اما این جوانها چنان با حرارت در مورد ما و شعارهایمان حرف می زدند که مدتی طول کشید تا من واقعیت را هضم کنم و شروع کنم با آنها حرف زدن. بعد از آن هر وقت می رفتیم شهر، در خیابان و فروشگاه و مطب دکتر و پارک، مردم به ما مراجعه می کردند و نظر ما را در مورد مسائل مختلف می پرسیدند. می دانستیم مردم ما را دوست دارند و آرمانهای انسانی ما در میان مردم نفوذ دارد، اما تا آن زمان نمی دانستیم درجه این محبوبیت چقدر است و چقدر نوشته ها و حرفهای ما طرفدار دارد. در عرض مدت خیلی کوتاهی اکثر نوشته ها و نشریات کردی ما که سالها بود، در انبار مانده بود، تمام شد و ما ناچار شدیم بعضی از آنها را تجدید چاپ کنیم. جریانات چپ که خودشان را با ما (در واقع با منصور حکمت) تداعی می کردند، از همان روزهای اول قیام در تدارک تشکیل شوراها بودند و خیلی زود در بعضی از محلات و کارخانه ها شوراهای کارگری و شوراهای محل تشکیل شد که تلاش می کردند امورات محل و کارخانه اشان را به دست بگیرند و از همان ابتدای تشکیلشان هم با نیروهای جبهه متحد کرد بر سر حاکمیت درگیر بودند. مسئولین احزاب ناسیونالیست کرد که با هم ائتلاف کرده بودند و "جبهه" را تشکیل داده بودند، حاکمیتی بغیر از حاکمیت احزاب خودشان نمی شناختند و نمی خواستند به شوراها حق دخالت در امورات شهر را بدهند. از نظر آنها بغیر از حاکمان چیز زیادی قرار نبود عوض شود. مدیران و کارفرماها را همان روز اول ابقا کردند و به کارگران توصیه کردند حال که دولت خودی است بیست و چهار ساعت برای بازسازی "وطن" کار کنند و اعتراض هم نکنند. در مقابل کارخانه ها و بیمارستانها و محلات تجمع نیروی پیشمرگ را می گماشتند که نگذارند شوراها مردم را جمع کنند و مطالباتشان را پیش ببرند.

در رادیوها و تلویزیونشان شروع کردند به تبلیغات علیه شوراها و سازماندهندگان آنها. شایع کردند که فعالین شورائی از همکاران رژیم هستند و می خواهند جلوی برقراری دموکراسی در کردستان را بگیرند. آنها یکی دو جا برای متفرق کردن مردمی که به دعوت شورا جمع شده بودند، تیراندازی هوائی کردند، چند جا بلندگوها را از فعالین شورائی گرفتند، با فرستادن تعدادی از طرفداران خودشان به درون شوراها تلاش کردند در میان آنها تفرقه بیندازند و در چند شهر رسماً از بلندگو اعلام کردند هر کس به شورا مراجعه کند، مجازات میشود. نهایتاً با حمله رژیم به شهرهای کردستان و شروع آوارگی میلیونی مردم، شوراها هم به شکست کشیده شدند.

آن سال مردم نوروز خوبی داشتند. همه جا آتش روشن کرده بودند و رقص و پایکوبی می کردند، شهرهای دیگر و از جمله کرکوک هم آزاد شده بودند و مردم امیدوار بودند که رژیم دیگر هیچوقت برنگردد. اما متأسفانه شادی و آزادی مردم زیاد دوام نیاورد. روز هفت فروردین آن سال، رژیم بعث به کرکوک حمله کرد و سرعت شروع کرد به پیشروی و باز پس گرفتن مراکز مهم. نیروهای ناسیونالیست چشم امیدشان به آمریکا بود که به کمکشان بشتابد و اصلاً خود را آماده مقابله با رژیم نکرده بودند. آمریکا هم ظاهراً سیاستش عوض شده بود و از "حق حاکمیت" عراق دفاع می کرد و حاضر نبود به کمک مردم بیاید. مردمی که چند روز پیش رزمنده و پر انرژی و امیدوار بودند، ناگهان مایوس و بی افق شدند و به فکر فرار افتادند.

اخباری که از کرکوک میرسید، حاکی از کشتارهای وحشیانه، آوارگی میلیونی و رنج و بدبختی فوق العاده بود. مردم آواره به سلیمانیه و دیگر شهرها پناه آورده بودند و شهرها مملو بود از مردمی که تمام دار و ندارشان را رها کرده و با بقچه ای زیر بغل راهی شهرهای اطراف شده بودند. بعضی از آنها علیرغم مخالفت نیروهای جبهه، ساختمانهای خالی را اشغال کرده و در آنها مستقر شده بودند. اما رژیم همچنان پیشروی می کرد و همه می دانستند که بزودی به سلیمانیه و دیگر شهرها هم می رسد. ترس و نگرانی و یاس بر همه جا سایه افکنده بود. بیشتر جبهه ها بدون کمترین مقاومتی به دست رژیم می افتاد. افراد مسلح جبهه سرعت عقب نشینی کرده و مردم را به حال خودشان رها می کردند.

روز سیزده بدر آن سال یکی از غم انگیزترین روزهای زندگی من و خلیه های دیگر بود. عصر آنروز بالای تپه ای در اردوگاه زرگویز نشسته بودم و صف طویل آوارگان را که بکندي پیش می رفت نگاه می کردم. هوا سرد و سوزآلود و نمناک بود. ابرهای سیاهی که پهنه آسمان را پوشانده بودند، بنظر می رسید روحیه مردم را بخوبی منعکس می کردند و منتظر بهانه ای بودند که اشکهایشان سرازیر شود. احساس می کردم برای دومین بار در زندگی قیامی را تجربه می کنم که متأسفانه به تراژدی منجر میشود. آیا پایانی به اینهمه درد و رنج بود؟

همان شب گروههای کاری در اردوگاه سازمان داده شدند که برای کمک به مردم آماده شوند. ما می بایست نقش خودمان را در این مقطع ایفا کنیم. منصور حکمت با تیزبینی خاص خودش حتی چنین روزهایی را هم پیش بینی کرده بود و از ما خواسته بود برای کمک به مردم آماده شویم. آنشب تا دیر وقت در سلف سرویس مشغول بسته بندی کردن

مواد خوراکی بودیم که به آوارگان گرسنه برسانیم. بسته های کوچک خرما و کشمش و چیزهایی که انرژی را بود و می توانست بدن را کمی گرم نگه دارد. دمدمای صبح ماشینهای ما با تعدادی از پیشمرگان راه افتادند تا به مردمی که در سرمای شب راه رفته بودند، کمک کنند. آنها بارها و بارها برگشته و مجدداً کیسه های پر از مواد خوراکی را بار زدند و رفتند. هر بار که بر می گشتند چند نفر را که دیگر یارای راه رفتن نداشتند و در سرمای غیر قابل تحمل از پا افتاده بودند با خود به درمانگاه ما می آوردند تا مداوایشان کنیم و هر بار هم داستانهایی که تعریف می کردند، غم انگیزتر و دردناکتر از پیش بود. بچه ها و پیرها می مردند. خانواده ها همدیگر را گم می کردند. مادرها کودکان نوزادشان را رها می کردند که حداقل جان بچه های دیگرشان را نجات دهند. مردم ناچار میشدند اعضای خانواده را که دیگر یارای حرکت نداشتند، رها کنند و به راهشان ادامه بدهند. خیلیها حتی لباس و پوشاک کافی نداشتند که با سرما مقابله کنند.

کومله یک آشپزخانه سیار در کنار مقر روابط عمومی برپا کرده بود که به مدت بیش از یک هفته دایر بود و مردم گرسنه ای که از گرسنگی در حال از پا افتادن بودند به آنجا مراجعه می کردند که غذائی بخورند و کمی استراحت کنند و بعد به راهشان ادامه دهند. بیشتر کارهای دیگر تعطیل شده بود و اولویت همه رسیدگی به اوضاع این آوارگان بود. دیگهای بسیار بزرگ پر از پلو مرتباً آماده میشد که همیشه غذا آماده باشد. هر کسی هر مقدار لباس اضافه داشت، به آوارگانی که لباس کافی نداشتند، بخشیده بود. بعضیها حتی کفشهایشان را هم به کسانی که پا برهنه سفر می کردند، داده بودند. درد و رنج این آوارگان چنان غیر قابل تحمل بود که ما از اینکه می ماندیم و سقفي بالاي سرمان داشتیم احساس گناه می کردیم. طبیعت هم مخصوصاً آن سال بی رحم تر از همیشه بود و سرما و سوز و باران و گل راه رفتن و زندگی را برای این انسانهای بخت برگشته جهنم کرده بود.

ما هم در مرکز پزشکی سرمان بشدت شلوغ بود. هر بار که ماشینهای گشت برای رساندن خوراک به مردم می رفتند، با خود چند نفری را می آوردند که از سرما و بیماری و گرسنگی از پا افتاده بودند و نیاز به خدمات پزشکی داشتند. ما می بایست هر چه سریعتر آنها را مداوا کنیم که بتوانند به راهشان ادامه دهند. نه ما اجازه داشتیم و نه آنها جرات می کردند زیاد پیش ما بمانند. ترس و وحشت از چهره ها می بارید و همه عجله داشتند که از آن منطقه دور شوند. کسی باور نمی کرد که اینها همان مردمی هستند که یک هفته پیش با چنان جسارتی با رژیم بعث جنگیدند و آنرا شکست دادند. کسی به فکر سازمان دادن گروههای مقاومت و ایستادگی در برابر رژیم بعث نبود. گفته میشد تعدادی از فعالین شورا دسته های مقاومت تشکیل داده اند، اما نتواسته اند، این حرکت را توده ای کنند. سران احزاب ناسیونالیستی هم که از کمکهای آمریکا نا امید شده بودند، تلاشی برای سازمان دادن این مقاومت نمی کردند و نیروهایشان را خیلی سریع عقب کشیده و مردم بیچاره را به امان خدا رها کرده بودند.

صبح زود یکی از همین روزهای سرد، گشتهای ما خانم جوانی را که دیگر نمی توانست راه برود به درمانگاه ما آوردند. دختر بچه ده دوازده ساله ای با چشمان وحشت زده و نگران به دنبال او به داخل اتاق درمانگاه آمد. زن جوان مشتکی استخوان بیش نبود و

صورتش مانند گچ سفید شده بود. چنان ضعیف و استخوانی بود و پوست سفید و نازکش چنان به استخوانهایش چسبیده بود که میشد رنگ و شکل استخوانها را زیر آن مشاهده کرد. صورتی کشیده و چشمانی بزرگ و سیاه داشت که بخاطر لاغری صورتش، درشت تر از معمول نشان می داد و با هر حرکتی که به بدنش داده میشد، ردیای درد را میشد در آنها دید. وقتی روی تخت دراز کشید و دامن بلندش را بالا زدند که پاهایش را معاینه کنند، من بی اراده صورتم را برگرداندم. پاهایش از زانو به پائین چنان سیاه شده و ورم کرده و پوشیده از گل سفت و یخزده که شباهتی به گوشت و پوست انسان نداشت و بیشتر به تنه درخت ناهمواری شبیه بود که جابجا ترک برداشته باشد. ظاهرا تعلینهایی که هنگام فرار از خانه به پا داشته بود، توی گلهاي چسپنده گیر کرده و نتوانسته بودند آنها را در بیاورند و او مجبور شده بود مسافت زیادی را بدون کفش در آن گل و لای پیاده روی کند تا جایی که دیگر از پا افتاده بود و نتوانسته بود ادامه دهد. دوستان ما او را در حالی که دخترکش کنارش چمباتمه زده بود، پیدا کرده بودند و هر دو را به مرکز پزشکی آورده بودند. بعد از شستن پاهایش و خوراندن غذائی گرم به خودش و دخترش، سعی کردیم بفهمیم از کجا می آید و بقیه اعضای خانواده اش کجا هستند. اما متوجه شدیم که آنها کردی بلد نیستند. او از عربهای کرکوک بود که با حمله رژیم بعث به آنجا و کشته شدن شوهر و برادرش، به همراه دخترش فرار کرده بود و چند روزی را به همراه دیگر آوارگان در سلیمانیه گذرانده بود و اکنون داشت به طرف مرز می رفت که خودش را به ایران یا جای دیگری برساند. اینها را یکی از دوستانمان که کمی عربی بلد بود و توانسته بود چند کلمه ای با او صحبت کند به ما گفت. او را بیست و چهار ساعتی نگه داشتیم که تورم پاهایش کمی التیام پیدا کند و بتواند دوباره روی آنها راه برود. در عالم واقعیت خیلی بیشتر از اینها لازم بود که او کاملا حالش خوب شود و زخم پاهایش التیام پیدا کند. اما چاره ای نبود. او می بایست هرچه زودتر از آنجا می رفت و ما هم بیمارانی شبیه او زیاد داشتیم که احتیاج به رسیدگی داشتند. موقع رفتن یکی از پزشکیاران جفتی چکمه پیدا کرد و به او داد که بپوشد. من هم تنها جورابی که برایم مانده بود از پایم در آوردم و به او دادم. می دانستم بدون جوراب راه رفتن خیلی سخت تر خواهد بود. هنگام گرفتن آنها او به من نگاه کرد و لبخند کمرنگی بر لب آورد. نمی دانم چرا خاطره آن لبخند تا بحال در ذهنم مانده است. فکر می کنم انسانها لازم نیست حتما زبان همدیگر را بفهمند تا همدیگر را درک کنند. من و آن خانم در آن لحظه بحرانی و سخت پیوندی دوستانه با هم برقرار کرده بودیم که ارزش فوق العاده ای داشت. در دلم برایش آرزوی موفقیت کردم و او را که لنگ لنگان از آنجا دور میشد با چشم بدرقه کردم.

بعد از چند روز موج آوارگی از کنار ما گذشت و همه چیز دوباره آرام شد. تنها اثری که از این هزیمت دردناک انسانی در میان ما مانده بود، پسر بچه ده دوازده ساله ای بود که یکی از زوجهای جوان ازدوگاه مسئولیت نگهداری از او را به عهده گرفته بود. ظاهرا خانواده اش احساس می کردند، او آنجا امن تر خواهد بود و او را گذاشته و رفته بودند. بیش از یک ماه طول کشید تا پدر و مادر این پسر بچه برگشتند و او را از دوستان ما تحویل گرفتند.

حمله رژیم عراق به شهرهای کردستان همانطور که انتظار می رفت با درنده خوئی و کشتار وحشیانه همراه بود. اخباری که از گوشه و کنار به ما میرسید، حاکی از حمله تانکها و نفربرها و هلیکوپترهای جنگی به شهرها و روستاها و کشتار بی رحمانه زن و مرد و پیر و جوان بود. میشنیدیم که نیروهای مجاهدین خلق هم در این کشتار نقش داشته اند. ظاهراً آنها هم از این فرصت استفاده کرده بودند، که قدرت نظامی و چند تانک قراضه خود را به نمایش بگذارند. بعد از آن ما می بایست مطلقاً مواظب باشیم که در شهرهای کردستان با هم فارسی حرف نزنیم. چون ممکن بود مردم بریزند روی سرمان و تا بیایم اثبات کنیم مجاهد نیستیم، پوستمان را بکنند. گاهی وقتها مردم از ما می پرسیدند "آخر چرا مجاهدین اینکار را کرد؟ مگر ما مردم چه بدی در حق آنها داشته ایم؟" جواب زیادی نداشتیم بجز اینکه مجاهدین خلق هم یک نیروی ارتجاعی هستند که بخاطر منافع خودشان حاضرند دست به هر جنایتی بزنند. ظاهراً ادامه بقای آنها به وجود رژیم بعث گره خورده بود و آنها مصمم بودند این رژیم را حفظ کنند.

دو ماه بعد از این ماجراها و بعد از اینکه رژیم بعث بالاخره با دخالت سازمان ملل از کردستان خارج شد و منطقه کردستان (بجز کرکوک) بعنوان منطقه پرواز ممنوع اعلام شد و نیروهای سازمان ملل در آن مستقر شدند، آوارگان به خانه های خودشان برگشتند. (در واقع باید گفت بازماندگان آوارگان. چرا که تعداد زیادی جان خود را در این سفر از دست دادند و هیچوقت به خانه هایشان برنگشتند) نیروهای موتلفه جبهه کردستان بساط بند و بست و بچاپ بچاپشان را پهن کردند. سنتهای عقب مانده عشایری و گرایشات ناسیونالیستی تقویت شد، شوراها سرکوب شدند و جلوی فعالیت جریانات چپ سنگ اندازی شد. پای اطلاعاتیها و نیروهای سازمان امنیت ایران به شهرهای کردستان باز شد و امنیت اپوزیسیون ایرانی مستقر در این مناطق بخطر افتاد.

مدت کوتاهی بعد از بازگشت آوارگان به شهرهای کردستان، یک روز مرا از بلندگو صدا کردند و خواستند به روابط عمومی مراجعه کنم. وقتی رسیدم گفتند یک آقای عراقی اینجاست که با تو کار دارد. آقایی که منتظر من بود را هیچوقت ندیده بودم. یک مرد چهل و چند ساله، قد بلند چهار شانه که به رسم کردها یک شال دست بافت دور کمرش بود و گیوه های سفیدی به پا داشت. او با احترام و مهربانی من را تحویل گرفت و خودش را معرفی کرد. او از جمله آوارگانی بود که در مدت آوارگیشان در شهر ما مستقر شده بودند و مادر و خانواده من آنجا به آنها کمک و از آنها پذیرائی کرده بودند. او هم به مادرم قول داده بود که من را پیدا کند و خبر سلامتی خانواده ام را به من برساند. از همه مهمتر پاکت پر از عکسی بود که او از جبیش در آورد و به من داد. مادرم، خواهرهایم و برادرم و دیگر اعضای فامیل همه آنجا جلوی چشم من بودند و با آن نگاههای آشنایشان به من خیره شده بودند. مدتها بود از خانواده ام خبری نداشتم و این آقا پیام آوری از دنیای آشنائی بود که من مدتها بود ترک کرده بودم. هزاران سوال داشتم که در مورد خانواده ام از او بپرسم. اما بغض گلویم را گرفته بود و می ترسیدم گریه ام بگیرد. با عجله دعوت او را برای رفتن به

خانه اش پذیرفتم و پاکت عکسها را گرفته و از آنجا دور شدم. نمی خواستم او گریه ام را ببیند. می توانستم هفته آینده که کمی آرام گرفتم به خانه آنها بروم و مفصلا در مورد خانواده ام و شهرمان از آنها بپرسم.

گرایش راست در تشکیلات نفوذ زیادی نداشت. اما اوضاع و احوال دنیا و منطقه بنفعش بود. او لا احزاب کرد درست بغل گوش اینها برای خودشان نیمچه حکومتی راه انداخته بودند و امید به به قدرت رسیدن در گوشه ای از کردستان را در دل رهبران گرایش ناسیونالیستی کرد در درون حزب کمونیست هم تقویت می کردند. همچنین با بودن آنها در قدرت، گرایش ناسیونالیست درون حزب احساس قدرت و اعتماد بنفس بیشتری می کرد و نیازی به ادامه سکوت چند ساله خود نمی دید. از طرف دیگر و از همه مهمتر کمونیست بودن از مد افتاده بود، در شوروی و کشورهای بلوک شرق با هیاهو مجسمه لنین را به نشانه نابودی آرمان کمونیستی پائین می کشیدند و هلله کنان دور آن جشن می گرفتند. گرایشات بورژوائی مختلف، جنبشهای ملی و آزادیبخش در سطح دنیا که تا آنزمان به اسم کمونیسم فعالیت می کردند و از کمونیسم برای رسیدن به اهداف و منافع خودشان استفاده می کردند، دیگر نیازی نمی دیدند که به این اسم آویزان شوند و یکی پس از دیگری پسوندها و پیشوندهای کمونیستی اسمشان را برداشته و بجای آن دمکرات و دمکراسی طلب میشدند. گرایش راست درون حزب هم از این قاعده مستثنی نبود و دیگر نمی خواست و لازم نمی دید زیر پرچم کمونیسم ظاهر شود.

خوشبختانه اینبار بحثها و مجادلات مکتوب و مدون بود و راحت تر میشد اختلافات و تبیینهای مختلف را از هم متمایز کرد. عبدالله مهتدی که تمام مبارزات مردم در کردستان عراق را یکجا پای نیروهای ناسیونالیستی می ریخت، از حزب می خواست که "به این جریانات پیام تبریک و همدردی بدهد و در میان آنها دنبال دوستان حال و آینده اش بگردد". وقتی بحثهای او نقد شد، او با عصبانیت منصور حکمت و طرفداران کمونیسم کارگری را به تخطئه انقلاب مردم و کم اهمیت دادن به شوراها متهم کرد. با پیوستن اعضای دیگر کمیته مرکزی و دخالت تشکیلات در این بحثها دیگر کاملا معلوم شد که همزیستی گرایشات مختلف درون حزب به پایان رسیده است و می بایست کاری کرد. با این مباحثات و تحولات سریعی که در اطراف ما داشت به وقوع می پیوست، آخرین تلنگری که این همزیستی شکننده در میان ما لازم داشت به حزب وارد شد و آنرا از هم پاشید. حتی مدتها قبل از جدائی هم معلوم بود که ما دو حزب متفاوت هستیم و داریم هرکدام مسیر متفاوتی را می رویم. سرانجام در پلنوم بیستم کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران، منصور حکمت اعلام کرد که می خواهد از این حزب جدا شده و حزب جدیدی تشکیل دهد.

با وجود اختلافات شدید که بود، اعلام جدائی منصور حکمت مثل شوک بود و همه را غافلگیر کرد. او اصرار داشت که نمی خواهد انشعاب کند و این جدائی برای او یک جدائی

فردی است و از حزب هم چیزی بغیر از قلمش با خود نخواهد برد. این تصمیم عجیبی بود. اولاً بحثها و نظرات او اکثریت بالائی در حزب داشت و او می توانست به آسانی افراد مخالف را تصفیه کند و یک کمیته مرکزی یک دست تر داشته باشد. بعلاوه او بیشترین نقش را در رساندن حزب به آنجا و تبدیل آن به یک حزب پرقدرت و محبوب و سربلند داشت و خیلیها نمی فهمیدند که او چرا به این راحتی کل حزب و تمام امکانات مالی و معنوی آن را رها می کند. او می توانست انشعاب کند، اکثریت کادرهای حزب را با خود ببرد و منابع آنرا تقسیم کند و با دست پری حزب جدیدش را بنیان بگذارد. اما منصور حکمت با درایت تر و تیزبین تر از آن بود که بخواهد در آن شرایط ریسکی را تقبل کند. او می دانست که شرایط منطقه بشدت نظامی است و ایجاد هر نوع تشنت اضافی ممکن است به درگیریهای خونین بیانجامد. تجربه جریانات چپی که در همان دره های کردستان از هم جدا شده بودند و با اسلحه به جان هم افتاده بودند، بدون شک بیش از یکی بود و منصور حکمت نمی خواست حتی تصور چنین اتفاق هولناکی را بکند. و از آن گذشته بقول خودش دوره دوره کمونیست کشان بود و کافی بود کوچکترین بهانه ای به دست جریانات مرتجع منطقه بیافتد تا کمونیستها را قلع و قمع کنند. هیچکدام از اینها به نفع جنبش کمونیستی که از هر طرف مورد حمله قرار داشت نبود. یک عقب نشینی منظم و بی سر و صدا در آن شرایط بهترین راه حل بود. این حرکت او بعدها معلوم شد که تا چه اندازه مسئولانه و درست بوده است. جدائی از حزب کمونیست ایران به آن شکل خاص در تاریخ جنبش کمونیستی دنیا بی سابقه بود و خیلیها با ناباوری این پروسه را دنبال می کردند.

منصور حکمت برای اینکه خودش پروسه جدائی و نقل و انتقالات را تحت نظارت کامل داشته باشد، برای یک دوره دیگر در حزب ماند و دوباره بعنوان دبیر کل کمیته مرکزی با اتفاق آرا انتخاب شد. او قراردادهائی را با کمیته مرکزی باقیمانده حزب امضا کرد که طبق آنها هرکسی را که می خواست از کردستان خارج شود و به یکی از کشورهای اروپائی اعزام شود (صرف نظر از اینکه با کدام حزب می رود و یا اساساً با هیچ حزبی نمی رود) از کردستان خارج کرده و به ترکیه بفرستند تا از آنجا برای پناهندگی شان اقدام کنند. قرار شد در این دوره گذار تمام امکانات و مسئولیتها در فضائی مدرن و صمیمی تحویلی داده شود و مطلقاً کسی چیزی از اموال حزب با خود نبرد.

قرار شد همه آنهایی که می خواستند از حزب استعفا دهند، تصمیم خود را کتبی به کمیته های تشکیلاتی خود اعلام کنند و کارهایشان را تحویل داده به یک اردوگاه دیگر منتقل شوند. من و علی و خیلیهای دیگر استعفاهایمان را نوشتیم و کارهایمان را تحویل دادیم. علیرغم هیجانی که این تغییر و تحولات با خود داشت، جدا شدن و تحویل کارها و ترک دوستان و محیط آشنا کار آسانی نبود. ما با بعضی از دوستان سالها در یک مرکز کار کرده بودیم و در شادیها و غمهای همدیگر شریک شده بودیم و پستی و بلندیهای زیادی را با هم پشت سر گذاشته بودیم. بریدن از آنها مانند بریدن از خانواده بود.

هنگام جدائیها من دیگر در بخش بیماران بستری نبودم. در دندانپزشکی کار می کردم. یکی دو سال آخر من مرتباً از بخشی به بخش دیگر می رفتم. مدتی در رادیولوژی کار می کردم

و از دنده ها و پاهای شکسته عکس می گرفتیم. مسئول رادیولوژی که پروین بود داشت به خارج می رفت و کسی می بایست جای او را بگیرد. او قبل از رفتن چند هفته ای من را آموزش داد و چگونگی عکسبرداری، تعیین زاویه و شستن و ظاهر کردن فیلمها و حتی مخلوط کردن ماده مورد نیاز برای شستن عکسها و درجه تاریکی اتاق را به من یاد داد. کار جالبی بود و من تا مدتها از آن لذت می بردم. در عین حال مسئول برق مرکز پزشکی هم بودم و هر وقت برق اردوگاه قطع میشد من می بایست بدوم و موتور کوچکی را که پشت دندانپزشکی نگه داری می کردیم، روشن کنم که بیمارستان بدون برق نباشد. کار تعمیر و مواظبت از آن هم به عهده خودم بود. می بایست روغن می ریختم توی آن و بعد از هر استفاده آنرا تمیز می کردم. کار سختی نبود و کار رادیولوژی هم آنقدر زیاد نبود که همه وقت من را بگیرد. برای همین کلی وقت اضافی داشتیم که سعی می کردم از آن نهایت استفاده را بکنم. آنروزها اردوگاه کتابخانه نسبتاً بزرگ و تکمیلی داشت که توسط سیاوش مدرسی اداره میشد. سیاوش توانسته بود مجموعه زیادی از کتابهای با ارزش را آنجا جمع آوری کند. من هر روز می رفتم آنجا و ساعتها کتاب می خواندم. معمولاً کتابهای رمان و داستانی را می بردم خانه و مطالعه های جدی را در خود کتابخانه انجام می دادم، چون ساکت بود و میز و صندلیهای خوبی داشت و انسان می توانست در آنجا بیشتر تمرکز کند. جلد اول کاپیتال را قبلاً با جمعی از دوستانم خوانده بودم و جلد دوم و سوم آنرا هم در ایندوره تنهایی خواندم. هرچند باید اقرار کنم که چیزی از آن یادمان نمانده است. کتابهای دیگری هم خواندم مانند ایدئولوژی آلمانی و نقد برنامه گوتا و چند اثر دیگر مارکس و انگلس.

تا اینکه مسئولین متوجه شدند که من کار زیادی نمی کنم و علاقم. آنهم در آن شرایط که نیروی کار ماهر هر روز کمتر میشد. من اینبار در دندانپزشکی سازمان داده شدم که به همراه صابر جای فیروزه را که داشت می رفت اروپا بگیریم. صابر مدتی بود آنجا شروع به کار کرده بود و کلی کار یاد گرفته بود و من بعنوان کارآموز زیر دست فیروزه و او مشغول به کار شدم. دندانپزشکی کار جالبی بود. بیشتر شبیه ساختمان سازی بود تا پزشکی. باید یاد می گرفتیم کرم خوردگیها را با زاویه های مناسب طوری تراش بدهم که مواد پرکننده توی دندان گیر کند. سوراخ را باید کمی زاویه دار درست می کردیم. کف آن می بایست پهن تر از بالایی آن باشد. لبه های آنرا از زیر طوری تراش می دادیم که مثل یک قلاب ماده پرکننده را در خود نگه دارد. خیلی مهم بود که نتیجه کار صاف و میزان باشد وگرنه مواد غذایی را بیشتر در خود نگه می داشت و دندان را زودتر خراب می کرد و لثه ها را از بین می برد. دندان پر کردن را مخصوصاً بیشتر دوست داشتم چون من را یاد صافکاری کف اتاقهایمان در روستا وقتی بچه بودم می انداخت. ما در روستایمان کف اتاقها را کاشی و یا سیمان نمی کردیم بجای آن با خاک سفید و چسپنده ای که از کوه می کشیدیم، مثل گچکاری صاف می کردیم. معمولاً هر سال پائیز یا بهار با مادرم و دیگر زنهای همسایه می رفتیم کوه و خاک سفید مخصوصی که در دامنه کوه بود را می کشیدیم و با گونی به خانه می آوردیم. این نوع خاک در واقع مثل خاک رس اما بنحو زیبایی سفید و حتی تا

حدودي طلائي بود و بخوبي به هم مي چسبيد. معمولاً همه زنهاي همسايه دور هم جمع مي شدند و هر روز کف اتاق يکي را درست مي کردند. اول خاک را از غربال رد مي کردند تا فقط پودر سفيد و نرمي از آن باقي مي ماند که من عاشق بازي کردن با آن بودم. در حالي که ديگران بشدت مشغول غربال کردن و آماده کردن خاک بودند، من گوشه اي مي نشستم و مشت مشت از اين پودر سفيد و نرم بر مي داشتم و مي گذاشتم از لاي انگشتانم ليز بخورد و برگردد توي ظرفش. يا با نوک انگشتم طرح و نقاشيهاي بامزه توي آن مي کشيدم. وقتي همه سنگ و کلوخههاي خاک گرفته ميشد و آماده ميشد، آنرا با آب قاطي کرده و با پا توي آن مي رفتند و آنقدر آنرا لگد مي کردند تا ماده خمير مانند نرمي از آن درست مي شد. اگر بزرگترها حوصله داشتند به ما بچه ها هم اجازه مي دادند گوشه دامنهايمان را بالا بزنيم و گلکاري کنيم که خيلي كيف داشت. بعد اين ماده را کف اتاق مي ريختند و با وسيله بيلچه مانندي آنرا صاف مي کردند. بايد توجه مي کردند که چاله چوله ها را بخوبي پر کنند و مطمئن باشند سطحش صاف و هموار است. معمولاً مي بايست يک روز صبر کنند تا خشک شود و بعد کار صافکاري را شروع مي کردند. از آنجائي که خاک خشک شده ترک مي خورد، ناچار بودند قسمتهاي ترک خورده را کمي آب بپاشند و با سنگهاي صيقل دهنده ترکها را به هم بچسبانند. اينکار ظريف و حساس بود و مي بايست مواظب بود که زياد آب نپاشي که دوباره همه چيز گلي شود و از نو ترک بزنند. وقتي اتاق تقريباً خشک مي شد و ديگر ميشد براحتي روي آن راه رفت، کار مورد علاقه من، براق کاري، شروع ميشد. همه ما روي کف زمين مي نشستيم و هرکسي براق کاري يک قسمت را به عهده مي گرفت. براي صافکاري هم وسيله اي بغير از سنگهاي صاف و گردی که از کنار رودخانه جمع مي کرديم نداشتيم. جمع آوري اين سنگها عمدتاً بعهد ما بچه ها بود. در طول سال هر وقت کنار رودخانه مي رفتيم (که خيلي زياد مي رفتيم) دنبال سنگهاي صيقل دهنده مي گشتيم که مي بايست صاف و گرد باشند و توي دست جا بگيرند. نمي بايست مثل توپ قلمبه باشد و نمي بايست هيچ نوع برآمدگي يا تيزي در آن باشد. پيدا کردن اين نوع سنگها کار سختي نبود. کنار رودخانه پر از سنگهاي کوچک و بزرگ بود که جريان مداوم آب آنها را کاملاً صاف و هموار مي کرد. من مخصوصاً آنهائي را که چند رنگ بودند و طرحهاي عجيبی داشتند را دوست داشتم.

براي صاف کردن کف اتاق بايد سنگ صاف و گرد را در دست مي گرفتي و با کف و پهناي دست آنرا به شکل ريتميکي روي کف نمناک اتاق مي ماليدي تا جائي که سطح کاملاً صاف و هموار ميشد و حسابي برق مي زد. زنهاي بزرگسال که اينکار را بارها انجام داده بودند و برایشان حکم يک انجام وظيفه شاق داشت، فقط تا جائي که لازم بود کف را صاف مي کردند و با بي علاگي سراغ بخش ديگر مي رفتند. براي من اما، موضوع بيشتري مثل بازي و نقاشي بود و آنقدر تکه کوچک خودم را برق مي انداختم که بتوانم انگشتانم را روي آن بغلطانم و برق آنرا زير نور خورشيد ببينم.

پر کردن دندان هم شباهتهای زیادی با اینکار داشت. مخصوصاً صافکاری و صیقل کاری آخر. ماده سربی رنگ آمالگام وقتی خوب صیقل داده میشد و من آنقدر محو اینکار میشدم که گاهی یادم می رفت بیچاره مریضم دهانش باز مانده و فکش دارد از جا در می رود. در عوض از دندان کشیدن و جرم گیری و معالجه لثه های متورم و کیستهای عفونی اصلاً خوشم نمی آمد و علیرغم تشویقهای فیروزه و دیگران برای مطالعه کتابهای دندانپزشکی و یادگیری علمی آن، هیچوقت حوصله و اشتیاق اینکار را در خود ندیدم و آخر سر هم دانش عمومی ام در مورد تعداد دندانهای انسان و نقش دندانهای نیش و آسیا و چگونگی مواظبت از لثه ها از حد افراد معمولی بالاتر نرفت. حالا حتی روم نمی شود به کسی بگویم در دندانپزشکی کار کرده ام، چون می ترسم از من سوالی کنند که بلد نباشم جواب بدهم. آنروزها علی هم در دندانسازی کار می کرد و من و صابر او برای خودمان محفل کوچک دهان و دندان را تشکیل می دادیم. کارگاه علی محل جمع شدن و چایخوری ما و خیلیهای دیگر بود. معمولاً علاوه بر مشتریهای دندانپزشکی و دندانسازی همیشه تعداد دیگری هم در آنجا جمع میشدند و چائی می خوردند یا آخرین شایعات و اخبار را با هم رد و بدل می کردند. علی همیشه یک قوری چائی روی هیتر گرم کننده اتاق و چند تا لیوان تمیز توی یک سینی روی یک چهارپایه داشت و هرکس از راه می رسید از خودش پذیرائی می کرد. گاهی وقتها علی یادش می رفت یا نمی رسید چائی را عوض کند و چائی که ما می خوردیم مال روز قبل بود. خیلی از ماها اصلاً نمی فهمیدیم که داریم چائی یک روز مانده می خوریم. یک روز تقی که از آنجا رد میشد، آمد توی کارگاه علی و بعد از خوردن یک لیوان چائی، انگار که احساس کرده بود مزه اش فرق می کند به علی گفت چائیت هنوز دم نکشیده و وقتی علی به او گفت چائی دیروز است باورش نمی شد. یک هفته تمام به این ماجرای تقی خندیدیم و سر به سرش گذاشتیم.

اواخر تابستان آن سال ما به اردوگاه دیگری که مخصوص افراد مستعفی از حزب و کسانی که می خواستند به اروپا اعزام شوند بود، نقل مکان کردیم. وسایل زیادی نداشتیم که با خودمان ببریم. همه چیز به حزب تعلق داشت و ما طبق تعهدی که داده بودیم، مجاز نبودیم چیزی را با خودمان ببریم. در اردوگاه بعدی رختخواب و امکانات معمولی زندگی بود و تنها چیزی که ما لازم داشتیم، لباسهایمان و وسایل شخصیمان بود. هنگام تحویل امکانات دندانپزشکی مدتی روی برداشتن یک قیچی کوچولوی تیز که در یکی از چند صندوق ابزار آلات بود تامل کردم. خیلی قیچی خوشگلی بود و من دوست داشتم آنرا بردارم. می توانستم ابروهایم را با آن کوتاه کنم و ناخنهایم را با آن بگیرم و برای بریدن کاغذ و چسپ و حتی شکافتن درز بعضی از لباسها از آن استفاده کنم. اما مطمئن نبودم که آیا باید اینکار را بکنم یا نه. کسی نمی فهمید و چندین صندوق پر از این نوع وسایلها وجود داشت و بردن آن ضربه ای به کسی نمی زد. اما آخر سر آنرا سر جایش گذاشتم و در صندوق را بستم. ما قرار نبود چیزی از اموال حزب را با خودمان ببریم. برداشتن حتی یک قیچی کوچولو می توانست نقض تعهد باشد و حتی اگر کسی هم نمی فهمید، من خودم عذاب وجدان می گرفتم.

خانه بعدی ما روی یک تپه نسبتاً بلند در ابتدای ورود به اردوگاه بود. یک اتاق و یک راهرو و دو دست رختخواب. بیرون خانه یک اتاق چوبی برای سگهایمان درست کردیم. ما شوخی شوخی صاحب دو تا سگ شده بودیم. یکی از آنها یک توله سگ بامزه سیاه بود که اسمش را راکي گذاشته بودیم و در واقع سگ یکی از دوستانمان بود که موقتاً تا از مسافرت برمیگشت او را پیش ما گذاشته بود. ما هم مثل ندید بیدها او را تر و خشک می کردیم و هفته ای یکی دو بار این بیچاره را زیر شلنگ آب می گرفتیم و با شامپو او را می شستیم. هنگام جلسات او را دم در سالن جلسه می بستیم و می رفتیم تو، اما همیشه واسط جلسه مجبور می شدیم یکی از ما بیرون برویم چون تمام دنیا را با پارس کردنش روی سرش می گذاشت و حواس همه را پرت می کرد. سگ دیگرمان پاپی یک گول گنده طلایی رنگ بود که اسعد همیشه بشوخی در مورد او می گفت "نفهمیدیم این سگ است یا خر". پاپی را روناک وقتی رفت اروپا به ما داده بود و با وجود جثه گول پیکرش، طبیعتی ملایم و دوست داشتنی داشت و با بچه ها خیلی زود دوست می شد. پاپی هر روز صبح کله سحر آنقدر با سرش به شیشه اتاق ما می زد که از خواب بیدار شویم و برویم بدویم. او هم در حالی که دمش را با خوشحالی تکان می داد، جلو جلو می دوید و گاهی وقتها می ایستاد که چیز را بو کند و یا حشره ای را که از آنجا رد میشد نگاه کند.

از آنجا که اکثریت کادرها و اعضا از حزب کمونیست ایران استعفا داده بودند، اردوگاه ما از همه اردوگاههای دیگر شلوغ تر بود و همه منتظر بودیم که ببینیم در این تغییر و تحولات بر سر ما چه خواهد آمد. صحبت بر سر این بود که حزب جدید تلاش کند روابط دیپلماتیک با عراق و نیروهای دست اندرکار منطقه برقرار کند که بتواند نیروی نظامی خود را حفظ کند. اما صرف نظر از اهمیت داشتن نیروی نظامی، اینکه در آن شرایط و با امکانات محدودی که ما داشتیم آیا وجود چنین نیروی و حفظ و هدایت آن می توانست معقول باشد یا نه مورد بحث بود. داشتن نیروی مسلح، حتی اگر این نیرو کاری انجام نمی داد در کردستان که این سنت وجود داشت، می توانست مفید باشد و در مقاطع حساسی نقش تعیین کننده ای بازی کند. اما نه بهر قیمتی و در آن شرایط بنظر می رسید داشتن یک نیروی مسلح و یک اردوگاه نظامی، بهای سنگینی برای ما داشته باشد. حتی نیروهایمانند کومله هم در آن منطقه دیگر امنیت نداشتند. به یمن به قدرت رسیدن سران احزاب کرد که سرشان در آخور جمهوری اسلامی بود، نیروهای اطلاعات رژیم به وفور در شهرهای کردستان جوله می دادند و گاهی دست به عملیاتی تروریستی بر علیه مخالفینشان می زدند. چند نفری از پیشمرگان کومله در این نوع عملیاتها جانیشان را همان اواخر از دست دادند. برخلاف کومله، حزب جدید ما از حمایت احزاب ناسیونالیستی کرد هم برخوردار نبود و آسیب پذیرتر میشد. علاوه بر اینها، افرادی که قرار بود بمانند و این نیرو را تشکیل دهند، اکثراً کادرها و اعضای قدیمی بودند که سالها فعالیت نظامی کرده و خسته و فرسوده بودند. جلسه ای در اردوگاه جدیدمان با شرکت اصغر کریمی که به نمایندگی از طرف منصور حکمت برای نظارت بر دوره انتقال آمده بود، برگزار شد. این مسئله به تفصیل مورد بحث قرار گرفت و قرار شد کسانی که می خواهند بمانند اسمشان را بنویسند که بتوان امکانات

ماندن را برآورد کرد. من و علي اسممان را نوشتيم. ما فکر مي کرديم ماندن درست نيست و علي با حرارت خاص خودش در جلسه، مضرات ماندن را برشمرده بود. هفته بعد در حالي که ما و ده زياد ديگري داشتيم بطرف مرز ترکيه مي رفتيم، شنيديم که منصور حکمت از داشتن نيروي مسلح در کردستان در آن شرايط استقبال نکرده و خواسته است تمام کساني که از با فراکسيون کمونيسم کارگري هستند، هرچه زودتر از عراق خارج شوند. اين چيزي بود که منصور حکمت به آن مي گفت عقب نشيني منظم و با برنامه.

اکتبر (مهر ماه) سال ۱۹۹۱ (۱۳۷۰) بود که نوبت اعزام ما رسيد. در یک جلسه کوتاه، مسئولين اعزام، در مورد مسيري که قرار بود از آن طريق خارج شويم و بايدهاي و نبايدهاي لازم برايمان صحبت کردند. نبايد وسايل زياد با خودمان ببريم. فقط چيزهائي که مطلقاً لازم داريم. نبايد عکس با خودمان داشته باشيم، مخصوصاً عکسهاي مسلح. چون ما داشتيم از طريق قاچاق از مرز رد ميشديم و کسي نمي بايست بداند ما پيشمرگ بوده ايم. بايد کفشهاي راحت بپوشيم و سبک برويم چون ساعتها پياده روي شبانه در پيش داشتيم. مي بايست هر چيزي که قاچاقچيها مي گفتند را گوش مي کرديم و دستورات آنها را اجرا مي کرديم. "در اين مسير، آنها فرمانده هستند و مي دانند چکار مي کنند. فکر نکنيد شما پيشمرگ بوده ايد و بلديد چگونه با کمين و درگيري مقابله کنید. بگذاريد قاچاقچيها همه تصميمات را برايتمان بگيرند. آنها کارشان را خوب بلدند." رفيق مسئول به ما اخطار مي داد. به هرکس سيصد دلار داده ميشد که در اوائل رسيدن به ترکيه تا وقتي که توسط UN پذيرفته ميشد، بتواند خانه کرايه کند و وسايل ضروري زندگي را تهيه کند.

خداحافظي زياد سخت نبود. خيلي از دوستان ما قبلاً رفته بودند و ديگران هم بزودي مي آمدند. نامه هايمان را آتش زديم و عکسها را داديم دست يکي از رفقا که قرار بود از راه هوائي سفر کند و مستقيماً به يکي از کشورهاي اروپائي برود، که آنها را براي ما ببرد. (متأسفانه بعداً فهميديم که آنها هم از طريق ديگري رفته اند و عکسهاي ما بالاخره طعمه آتش شده بودند) سگهايمان را سپرديم به کساني که مي ماندند. خداحافظي با آنها راحت نبود. هيچوقت فکر نمي کردم سگ هم درد جدائي را احساس کند. راكي احساس مي کرد که ما داريم او را تنها مي گذاريم. مي توانم قسم بخورم که اشک در چشمش جمع شده بود و تا ما از آنجا دور شديم همچنان صداي زوزه اش را مي شنيديم.

گروه ما بيش از ده نفر بود و يک ميني بوس را پر کرده بوديم. اوائل همه غرق در افکار خود، سکوت کرده بوديم. احتمالاً همه مانند ما به دنياي بزرگ و ناآشنا و آينده ناروشني که بيش رويمان بود، فکر مي کردند. بسياري از ما جوانتر از آن بوديم که زندگي را به معني واقعي و به شکل نرمالش تجربه کرده باشيم. عليرغم سختيهاي که سالهاي پيشمرگ بودن داشتيم، تنها نبوديم و کم و زياد هرچي داشتيم جمعي مصرف ميشد و هر تصميمي گرفته ميشد، تصميم جمعي بود و همه ما سرنوشتي مشابه هم داشتيم. اما بزودي همه اينها عوض ميشد و هرکس مي رفت که بتنهائي و يا دو نفري با مشکلات زندگي سر و کله بزند.

دو روز در شهر دهوک، که یکی از شهرهای شمالی کردستان عراق بود و مردم آن کردی بادینی حرف می زدند، در یک هتل ماندیم. تعداد زیادی از کسانی که قبل از ما سفر کرده بودند، هنوز آنجا بودند و منتظر فرا رسیدن نوبتشان بودند. برای خودمان در شهر می گشتیم و چند تکه لباس و وسایلی که لازم داشتیم، می خریدیم و موهایمان را می دادیم به سلمانی برایمان درست کنند. احساس می کردیم در تعطیلات بسر می بریم.

بعد از دو روز نوبت ما و چند نفر دیگر رسید. دم دمای غروب ما را با ماشین بردند پای یک کوه و ما را تحویل دو مرد مسلح سبیلو دادند که بنظر می رسید سالهای طولانی کار سخت در کوه و دشت، خطوط صورت آنها را خشن و زمخت کرده باشد. استخوانهای درشت فک و گونه هایشان را پوستی کلفت و تیره پوشانده بود و سبیلهای کلفت و ابروهای پر پشت زمختی چهره اشان را تکمیل کرده و به آنها حالتی غیر دوستانه میداد. ماها در برابر آنها، بچه سوسولهای شهری بنظر می رسیدیم. در واقع از آن لحظه به بعد تا وقتی که می رسیدیم ترکیه، سرنوشت ما در دست این دو بود. ما دیگر اسلحه ای نداشتیم که از خودمان دفاع کنیم و در همه جای دنیا هم غیر قانونی بودیم. در نتیجه اگر این دو نفر می خواستند با یک گلوله کار ما را تمام کنند به هیچ مرجعی جوابگو نبودند.

از همان اول راه از طریق یکی از رفقا که بادینی می فهمید، آنها مقررات خودشان را به ما اعلام کردند. در هر قدم از راه ممکن بود خطری نهفته باشد. ممکن بود در کمین پیشمرگان پ ک ک بیافتیم و یا نیروهای گشت مرزی ترکیه ما را کشف کنند و یا راهزنها جلویمان را بگیرند. گرگ و حیوانات درنده دیگر کمترین نگرانی ما بود. می بایست بسیار مواظب باشیم و همدیگر را گم نکنیم. هرکس عقب می ماند و یا گم میشد، مسئولیتش با خودش بود. کسی بخاطر او توقف نمی کرد و یا کاروان را از حرکت نگه نمی داشت. راه طولانی در پیش داشتیم و تا قبل از طلوع آفتاب می بایست به آن ور مرز برسیم و گرنه کار همه ما ساخته بود. "بار زیادی با خودتان نیاورید. اگر نتوانید وسایلتان را حمل کنید، مجبورید آنها را دور بیاندازید. کسی برایتان حمل نخواهد کرد"

هوا سرد و سوزناک بود و گل چسپنده ای که در اثر باران آنروز درست شده بود، قدم برداشتن را سخت می کرد. جای شکرش باقی بود که آنشب باران نمی بارید و گاه گاهی ابرها کنار می رفتند و ماه چهره زیبایی خود را برای چند لحظه به ما نشان می داد.

تمام شب را تقریباً بدون توقف راه رفتیم. بعضی جاها راه نمی رفتیم، بلکه غلط می خوردیم و یا می افتادیم پائین و یا چهار دست و پا از دامنه کوه و یا تپه شیب داری بالا می رفتیم. یکی دو بار مجبور شدیم طبق دستور راهنمایانمان بی حرکت و بدون سر و صدا روی زمین بخوابیم و منتظر بمانیم تا دسته پیشمرگان پ ک ک یا هر گروه مسلح دیگری که از آنجا رد میشد، بگذرد و ما را نبیند. سلما که کوله پشتی بزرگی روی دوشش بود و از اول هم حاضر نشد بارش را سبک تر کند، بسختی راه می رفت و بعضی وقتها در سربالائیهها

دیگران مجبور میشدند او را به جلو هل دهند و یا دستش را بکشند. در یک سرپائینی تند، یکی از قاچاقچیه‌ها که از دست سلما بخاطر حمل آنهمه بار سنگین عصبانی بود، او را هل داد و ما در تاریکی صدای تپ تپ خوردن او به زمین و جیغهای کوتاه و بریده اش را می شنیدیم و آخر سر هم تاپ افتاد ته دره. همه فکر می کردیم، مرده باشد و یا حداقل شدت زخمی شده باشد. اما وقتی به ته دره رسیدیم، او را دیدیم که بدون اینکه کوله پشتی اش را در بیاورد، روی سنگی نشسته و دارد استراحت می کند.

هوا هنوز گرگ و میش بود که بالاخره در حالی که دیگر داشتیم واقعا از پا می افتادیم و آرزو می کردیم گرگها از راه برسند و ما را راحت کنند، رسیدیم به چند تا کلبه کوچک در دل یک باغ پر درخت و بزرگ در دامنه کوه. تنها چیزی که از آن لحظه به یادم مانده این است که یک پیرزن روستائی سعی می کرد کفشهای گلی و یخزده من را از پایم در بیاورد و بعد من را به آرامی هل داد زیر یک پتوی نخ نما و من بدون یک لحظه درنگ به خواب رفتم.

نمی دانم چند ساعت بیهوش خوابیده بودم که علی من را از خواب بیدار کرد و گفت که باید برویم. به ما گفتند که لباسهایمان را عوض کنیم و لباس شهری بپوشیم. لباسهایمان را که سرپایا گلی بود در آوردیم و دادیم به زنانی که داشتند برایمان چائی درست می کردند و بجای آن شلوار جین و بلوز و کت پوشیدیم و بعد از خوردن یک صبحانه مختصر آماده رفتن شدیم.

در یکی از شهرهای مرزی ترکیه چند ساعت منتظر اتوبوس ماندیم. قاچاقچیه‌ها بلیط اتوبوس برایمان خریدند و برگه های عبور جعلی به ما دادند و به سرعت از ما دور شدند. بعد از آن دیگر کسی راهنمای ما نبود. اگر معلوم میشد، غیرقانونی هستیم، پلیس ترکیه می توانست ما را دستگیر کند و از آنجا که ایرانی بودیم، به ایران برگرداند. وقتی می رسیدیم آنکارا و ضعیفان بهتر میشد و می توانستیم خودمان را به سازمان ملل معرفی کنیم و امنیت نسبی داشته باشیم. اما تا آنجا هر اتفاقی می توانست بیافتد. هوا داشت تاریک میشد که سوار اتوبوس شدیم. قرار بود در طول راه با هم حرف نزنیم که جلب توجه نکنیم. من سعی کردم بخوابم. هر چند که تنها چیزی که یادم مانده، تکه های بریده بریده، کابوس و ترس و هیجان است. مثل آدمهای تب دار و مریض بودم که هذیان می گویند و خواب می بینند. وقتی در یکی از پاسگاههای بازرسی، مامورین آمدند توی اتوبوس و درخواست مدارک شناسائی کردند، داشتم از ترس سکنه می کردم. وقتی علی بدون اینکه چیزی بگوید مدارک من و خودش را به دست مامور بازرسی داد من خودم را به خواب زده بودم، اما مطمئن بودم که صدای قلبم در همه اتوبوس شنیده میشود. بعد از چند لحظه که بنظر من یک سال میشد، بازرسی تمام شد و اتوبوس دوباره راه افتاد. علی دستم را به آرامی فشار داد و زیر لب گفت. تمام شد، بزودی می رسیم.

ترمینال مرکزی آنکارا مملو بود از جمعیت. مسافری به اینطرف و آنطرف می‌دویدند. شاگرد اتوبوسها داد می‌زدند و به زبان ترکی که من حالیم نمی‌شد چیزی می‌گفتند. فکر می‌کنم ساعت حرکت و مقصد اتوبوسشان را اعلام می‌کردند و تاکسی رانان دنبال مشتری می‌گشتند. از قهوه خانه‌ها و نانوائیها عطر نان تازه و بوی تند قهوه به مشام می‌رسید. تازه می‌فهمیدم که چقدر گرسنه بودم. از شدت هیجان و ترس دو روز بود که غذای درست و حسابی نخورده بودم و مثل همیشه بعد از مسافرت طولانی با اتوبوس و ماشین، حالت تهوع داشتم.

در میان انبوه جمعیت چشممان افتاد به رفقای خودمان که آمده بودند ما را به خانه‌های خودشان ببرند تا وقتی که جائی برای خودمان پیدا می‌کردیم. هر دو یا سه نفر می‌رفتیم یکجا. من و علی با حسین رفتیم. او و همسرش و سه تا خانواده دیگر در یک آپارتمان زندگی می‌کردند که با مینی بوسهای داخل شهری (ترکی به آنها می‌گفتند دولمیش) نیم ساعتی از مرکز شهر دور بود. کرایه خانه‌ها نسبتاً بالا بود و دوستان ما هم همه بی پول بودند، برای همین ناچاراً می‌بایست هر چند نفر با هم یک آپارتمان کرایه کنند و کرایه‌اش را شریکی بپردازند. اکثر خانه‌ها بیشتر از ظرفیت خودش جمعیت داشت و هر وقت نگاه می‌کردی می‌دیدي که عده زیادی دارند در هم می‌لوند و هرکسی به کاری مشغول است. یکی غذا درست می‌کرد، دیگری ظرف می‌شست، آن یکی تلویزیون نگاه می‌کرد، یکی حمام می‌کرد، یکی لباس می‌شست و عده‌ای هم خواب بودند. بخاطر گرانی برق و نفت، مردم ترکیه برای گرم کردن خانه‌هایشان از ذغال سنگ استفاده می‌کردند. معمولاً هر خانه‌ای یک انباری کوچک داشت که آنرا قبل از فرا رسیدن زمستان پر از ذغال می‌کردند و روزی یکبار اجاق را تمیز کرده و ذغال سنگ را آتش می‌زدند که معمولاً تا شب خانه را گرم نگه می‌داشت. اما علاوه بر اینکه فضای شهر را بشدت دودی و آلوده می‌کرد، استفاده از ذغال سنگ کثافت کاری زیادی داشت و کم هزینه هم نبود. طبق معمول ایرانیها راه دور زدن قوانین را یاد گرفته بودند و برق خانه‌هایشان را "آتاتورکی" می‌کردند و تمام زمستان از هیترهای برقی استفاده می‌کردند. آتاتورکی اصطلاح خنده‌داری بود که برای دستکاری کنتور برق و استفاده مجانی از برق بکار برده میشد. می‌گفتند فلانی برق خانه‌اش را "آتاتورکی" کرده است. یعنی کنتور را دستکاری کرده و بابت مصرف برق هزینه‌ای نمی‌پردازد. (هزینه برقی روی دوش آتاتورک یا به عبارتی دیگر دولت ترکیه است). گاهی وقتها که همسایه‌های ترک یا مهمان ترک برایمان می‌آمد از اینکه ما هیتر برقی استفاده می‌کنیم تعجب می‌کردند و فکر می‌کردند که ما چه دیوانه‌هایی هستیم که اینهمه پول برق می‌دهیم و بعد مثل گداها زندگی می‌کنیم. بعضی وقتها که به آنها می‌گفتیم جریان چیست، خوشحال می‌شدند و از ما می‌خواستند برق خانه‌های آنها را هم آتاتورکی کنیم.

قدیمی‌ترها موظف بودند به ما تازه واردها راه و چاهها را نشان دهند. کارهای زیادی داشتیم که می‌بایست انجام دهیم. باید می‌رفتیم پیش یوان و تقاضای پناهندگی می‌کردیم. باید می‌رفتیم مرکز پلیس و اسممان را بعنوان ساکنین موقت کشور ثبت می‌کردیم. می‌بایست دنبال خانه و هم‌خانه‌ای می‌گشتیم و هزار کار دیگر. در مورد اینکه به پلیس چی

بگوئیم و چطور جواب سوالات یو ان را بدهیم همان چند ساعت اول درسهایی لازم را از میزبانانمان گرفتیم. "پیش پلیس که می روید، نگید کمونیست هستید و پیشمرگ بوده اید. اینها با کردها و پیشمرگان بدند و فوری شما را بر می گردانند و یا اذیتتان می کنند. باید بگید سلطنت طلب بودید و از ایران فرار کردید و پول فراوانی هم با خودتان دارید. سعی کنید سر و وضع خوبی داشته باشید و اگر می توانید طلا به خودتان آویزان کنید. چند پاکت سیگار و یا چیزی در این مایه ها هم با خودتان داشته باشید. کسی از پلیس ترکیه رشوه گیر تر پیدا نمی شود."

از آنجا که ما روز تعطیلی رسیدیم و یو ان کار نمی کرد، وقت داشتیم که دنبال خانه برویم. شنیدیم که مهوش و امیر هم چند روز قبل از راه رسیده اند و همان دور و برها دنبال خانه می گردند. با آنها تماس گرفتیم و با هم در کوچه پس کوچه ها دنبال پیدا کردن خانه راه افتادیم. علی ترکی بلد بود و از همان اوائل معلوم شد به یمن ناسیونالیسم ترک، نانمان توی روغن است و تحویلیمان می گیرند. کافی بود علی بگه "گاردش بنده تورک آذریم" که نیش مخاطبینمان باز شود و سر سخن را باز کنند و ما را راهنمایی کنند. همان روز اول خانه ای را که دنبالش می گشتیم، پیدا کردیم. الهان خان صاحب خانه ما می خواست برود و مدتی با پسرش در شهر دیگری زندگی کند و خانه اش را کرایه می داد. آپارتمان او سه اتاق خواب داشت، ولی او یکی از اتاقها را انبار کرده و همه مبلها و وسایلش را آنجا گذاشته و در را قفل کرده بود. در واقع دو اتاق خواب و یک سالن بزرگ را ما کرایه می کردیم که دقیقا همان چیزی بود که ما چهار نفر می خواستیم. بعلاوه الهان خان کلی ذغال انبار کرده بود و تلفنش را هم گذاشته بود که ما از آن استفاده کنیم. با همه معیارهای آنجا، آپارتمان الهان خان تر و تمیز و مدرن بود و قیمتش هم چندان بد نبود. خوشحال و خندان کلیدمان را تحویل گرفتیم و راهی خریدن وسایل اولیه زندگی شدیم.

چند روز اول کارمان دویدن از جایی به جای دیگر و مستقر شدن و انجام کارهای اولیه بود. اولین ملاقاتمان با یو ان نوعی احساس حقارت و بی قدرتی در ما بجا گذاشت. عده زیادی انسان بی پناه و امیدوار که هر کدام بنوعی از تعقیب و شکنجه و زندان گریخته بودند، یا سالها بر علیه جمهوری اسلامی جنگیده بودند، پشت نرده های ورودی ساختمان یو ان صف بسته بودند که خود را بعنوان پناهنده معرفی کنند یا در مورد پرونده اشان سوالی مطرح کنند و یا تقاضای ملاقات با یکی از مسئولین یو ان بکنند. عده ای هم دورتر روی زمین یخزده چمباتمه زده بودند و با چشمان نگران و ناامید منتظر بودند یکی از مسئولین یو ان از در خارج شود که دنبالش بدونند و به او التماس کنند که کاری کند دوباره پرونده اشان باز شود. (اینها را البته بعدها که کار هر روزه ام آمدن دم در یو ان شده بود، فهمیدم). هوا سرد بود و آسمان اخمهایش را توی هم کرده بود و دیدن قیافه های ژولیده و درب و داغان این افراد کمکی به نگرانی و ترسی که در وجود ما بود نمی کرد. ساعت یازده صبح خانمی عینک به چشم و دفترچه به دست به همراه دو مترجم پشت میله ها آمد و یکی یکی مشتریان را راه انداخت. آنهایی که ملاقات داشتند، از لای در که بزور باز شده بود، به داخل هدایت

شدند، به عده ای با تشر گفته شد که کم مزاحم شوند، پرونده آنها بسته شده و کسی حاضر نیست آنها را ببیند، به چند نفر گفته شد که کمی آنطرفتر منتظر بایستند تا صدایشان بزنند. وقتی نوبت ما رسید، علت آمدنمان را اعلام کردیم. اسم و مشخصاتمان را پرسیدند و با اکراه ما را به درون بردند که با ما مصاحبه اولیه را انجام دهند. انگار وظیفه داشتند که با حرکاتشان و گردش چشمهایشان و نگاههای از بالایشان به ما تلقین کنند که از بودن ما آنجا خوشحال نیستند و نباید انتظار خوش آمدگویی از کسی داشته باشیم. ساعتها توی راهروی تنگی به همراه تعداد دیگری منتظر بودیم تا یکی یکی صدایمان کردند و کارمان را راه انداختند. مصاحبه اولیه زیاد طول نکشید. یک آقای کت و شلواری قد بلند و مو طلایی، سرش را روی دسته ای کاغذ خم کرده بود و سوالاتی را بطور اتوماتیک می پرسید و با بی تفاوتی جوابها را ثبت می کرد. هر از چند گاهی سرش را بلند می کرد و با چشمان عمیق آبی رنگش نگاهی از روی ناباوری یا تعجب به ما می انداخت و قیافه امان را برانداز می کرد. داستان ما ظاهراً، ماجرای آشنائی بود، بیش از چند صد نفر در عرض مدت کوتاهی با پرونده ای مشابه (اعضای حزب کمونیست که در جریان جدائی از این حزب راهی به جز پناهنده شدن نداشتند) متقاضی پناهندگی شده بودند. گاهی وقتها قبل از اینکه ما جواب بدهیم خود مصاحبه کننده با یک لبخند مرموز جواب را می گفت و لبخند زنان در حالی که جواب ما را یادداشت می کرد زیر لب چیزی را زمزمه می کرد، انگار که بگوید می دانستم. طرفهای عصر بود که بالاخره بعد از اینکه قرار ملاقات بعدی ما برای مصاحبه اصلی تعیین شد، آزاد شدیم. با چند تا کاغذ که روی آن نوشته بود ما پناهجو هستیم و تا زمانی که پرونده امان بررسی میشود تحت مسئولیت یو ان هستیم، از آنجا بیرون آمدیم. بهر حال بخشی از راه را رفته بودیم و دیگر کاملاً بی هویت نبودیم. موقتا هم شده کسی بود که مسئولیت امنیت ما را حداقل بر روی کاغذ به عهده گرفته بود. امید مانند پروانه ای سبکبال در دلهایمان شروع به پر زدن کرده بود و ما بعد از فرو دادن چند نفس عمیق از هوای خنک و نمناک آن عصر پائیزی به پیشنهاد دوستی با هم به دیدن پاساژ..... که یکی از شیک ترین پاساژهای شهر بود و در همان نزدیکیها قرار داشت رفتیم. تمام دیوارهای این ساختمان عظیم شیشه ای بود که از بیرون چیزی را نمی شد دید، اما از داخل پاساژ میشد خیابانها و مردم را نگاه کرد و از آنجا که ساختمان پاساژ روی یک تپه بلند قرار داشت، در طبقات بالایی پاساژ میشد تا دور دستهای شهر را دید. فروشگاهها پر بود از کالاهای رنگی و مد بالا و گران قیمت که کسانی مثل ما حتی در خواب هم نمی توانستند آنها را بخرند. حتی بودنمان آنجا عجیب بنظر می رسید و مغازه داران با نگرانی و احتیاط از گوشه چشم ما را می پائیدند.

می گویم حتی بودنمان هم عجیب بود، چرا که فقط قیافه های آفتاب سوخته و لباسهای دست چنم ما نبود که ما را در آن محیط شیک و کلاس بالا، مثل وصله ناجوری برجسته می کرد، بلکه رفتارمان، چشمان گرد شده ما که نه قصد خرید، بلکه برای ستایش و از تعجب به کالاهای زیبا و رنگی خیره میشد، هیجانزدگی از دیدن پله های برقی و آسانسور شیشه ای و از همه بدتر بلند بلند حرف زدنمان و سلام و علیکهای پر سر و صدا و پر ماچ و

بوسه امان، همگي خبر از آمدن آقایان و خانمهاي هالو به شهر مي داد. در حقيقت ماجراهاي آن دوره ما و دوستانمان که از کوههاي کردستان ناگهان به پایتخت ترکیه آمده بودیم را اگر ضبط مي کردند، "فیلم آقای هالو به شهر مي رود" را از دور خارج مي کرد. تازه آقای هالو شانس داشت که زبان بلد بود و به یک کشور خارجي و غریب سفر نکرده بود. عصر روز اول که از یو ان به خانه بر میگشتیم، در مرکز شهر مي بایست اتوبوس عوض مي کردیم. از دولمیش که ما را از شمال شهر به مرکز آورده بود، پیاده شدیم، چشمان افتاد به اتوبوسي که مي بایست ما را به محله خودمان ببرد. براي اینکه جا نمائیم شروع به دویدن کردیم و من که تابحال سوار اتوبوس مسافربري دو در نشده بودم از همان در عقب که معمولاً در مخصوص پیاده شدن بود، پریدم داخل اتوبوس. علی داد زد که نباید از آن در وارد شوم و همزمان دستش را دراز کرد که من را بگیرد و نگذارد داخل شوم. اما اتوبوس در همان زمان به راه افتاد و درها بسته شد و دست علی لاي در ماند. بیچاره علی دنبال اتوبوس مي دوید و مسافرها همه با هم داد مي زدند که راننده را متوجه مشکل بکنند و از او بخواهند که اتوبوس را نگاه دارد. بالاخره اتوبوس ایستاد و به محض باز شدن در من پائین پریدم و از خجالت دیگر سوار آن اتوبوس نشدیم. اما تا مدتها ماجراي علی را که دستش لاي در اتوبوس گیر کرده بود و دنبال آن مي دوید را بیاد مي آوریم و مي خندیدیم. ناآشنائی به زبان هم ماجراهاي خنده داري را خلق مي کرد. در دلمیشها (مینی بوسهاي مسافربري) هر جا کسی مي خواست پیاده شود، مي بایست با صدای بلند اعلام کند که مي خواهد ایستگاه بعدي پیاده شود. به ترکی مي گفتند "گارداش اینه جک وار" خالد، یکی از دوستان ما مي خواسته پیاده شود و با صدای بلند داد زده بود، "گارداش اینه ک وار" راننده با تعجب خیابان را نگاه کرده بود و به راهش ادامه داده بود. (اینه ک به ترکی یعنی گاو) خالد دوباره با عصبانیت داد زده بود که "گارداش اینه ک وار" راننده هم که نمي دانست ماجرا چیست برگشته بود و با تعجب پرسیده بود "کو؟ کجاست؟" خالد هم دستش را گذاشته بود روی سینه اش و گفته بود "به ن" (به ترکی یعنی من). شلیک خنده مسافران و راننده، خالد بیچاره را متعجب کرده بود.

ماجرای مرغ خریدن فرشاد هم از جمله ماجراهاي خنده داري بود که دهن به دهن مي گشت. فرشاد نمي دانسته به مرغ در زبان ترکی چي گفته مي شود، هرچقدر صدای مرغ را در آورده و با دستهایش ادای بال زدن را در آورده، نتوانسته فروشنده را حالی کند، نهایتاً گفته "آنا یومورتاسي ایستیورم" (یعنی مادر تخم مرغ را مي خواهم).

براي رفتن پیش پلیس از چند نفر طلا قرض گرفته بودم. انگشتر فوزیه، گردنبند نسرین و دستبند پروین و آنچه را از لباسهایم که فکر مي کردم از همه شیک تر است پوشیده بودم. قرار بود، خودم را یک دختر پولدار سلطنت طلب جا بزنم که با شوهرم خروارها پول داریم و این چند صد دلاری که همراهمان هست فقط پول توجیبي ما مي باشد! در مقایسه با برخورداري که پلیس به ما مي کرد، برخوردار روز قبل کارکنان یو ان انسانی و محترمانه بود. چند تا پلیس سبیلوي غول پیکر دم در باتون به دست، ایستاده بودند و هر کسی را که از راه

می رسید با فریاد و داد و بیداد به داخل ساختمان فرستاده و آنها را پشت طنابی به خط می کردند. کافی بود، سوالی بکنی و یا از روی بی دقتی چیزی از دستت بیافتد، که فریاد آنها را بلند کند. من که خودبخود از هرچی پلیس بود می ترسیدم، خودم را تا می توانستم کوچک کرده و پشت علی قائم شده بودم. سوالات روتین و معمولی بود، خوشبختانه باز هم ترکی "گاردش علی" و چند پاکت سیگار وینستون به دادمان رسید و با کمترین بهانه و ادیت از دست سرکار پلیس شکم گنده پشت میز در رفتیم و برگه امضایمان را دریافت کردیم.

تازه بعد از اینها زندگی پناهندگی به معنی واقعی کلمه شروع میشد. انتظار و گذر از مرحله ای به مرحله دیگر و باز هم انتظار بیشتر و قاطعی شدن امید و نگرانی و از همه مهمتر و دردناکتر کمبود شدید مالی، زندگی پناهجویان را شکل می داد و هنوز می دهد. یکروز با خبر آمدن هیات سوئدی که ممکن است تو را هم قبول کند، امید در دلت راه پیدا می کند و شروع می کنی به رویا بافی و روز بعد با شنیدن جواب ردی تعدادی از پناهجویان، ناگهان ابرهای سیاه بر آسمان آینده تو هم ظاهر میشوند و ترس و نگرانی وجودت را در بر می گیرد. اگر رد شویم به کجا می توانیم پناه ببریم، چکار باید بکنیم؟ نکنه باورمان نکنند و ما را تحویل ایران بدهند. اینهمه سال از زندان و شکنجه و اعدام و کشته شدن در جنگ در رفته ایم که حالا دست بسته تحویل جمهوری اسلامی داده شویم؟

خانه ما خیلی زود شد مرکز تجمع همه. ما از معدود خانه هایی بودیم که تلفن داشتیم و از آنجا که کسی پول نداشت از بیرون زنگ بزند، همه با خانواده هایشان در ایران قرار می گذاشتند و می آمدند خانه ما که از آنجا خانواده اشان به آنها زنگ بزند و با هم حرف بزنند. بعضیها سالها بود با خانواده اشان ارتباطی نداشتند و معمولاً اولین بار که پشت تلفن صدای مادر و پدر پیرشان را می شنیدند، به گریه می افتادند و با صدای بلند بین گریه و خنده بریده بریده چیزهایی می گفتند. برای ما جای خوشحالی بود که می توانستیم امکانی فراهم کنیم که دوستانمان با خانواده اشان تماس بگیرند و خوشحال شوند. اما ارائه این خدمات به قیمت گرانی برای ما تمام میشد. معمولاً بخاطر این قرارها ما همیشه مهمان داشتیم. هرکس می آمد خانه ما و منتظر بود که بهش تلفن بزنند، برای شام یا نهار می ماند (بیشتر وقتها خود ما اصرار می کردیم) و به این ترتیب ما هر روز ناچار بودیم غیر از خودمان غذای عده بیشتری را هم تهیه کنیم که در آن شرایط پناهندگی و در حالی که هنوز هیچ جوابی از یو ان هم نداشتیم، فشار مالی سنگینی بود. علی از همان روزهای اول کاری در یک کارگاه خیاطی پیدا کرده بود که با دستمزدی بسیار نازل ساعتهای طولانی کار می کرد. چیز زیادی نبود، صاحب کارگاه که می دانست علی خارجی است و اجازه کار ندارد به او کمتر از دیگران حقوق می داد. اما حداقل از گرسنگی نمی مردیم و می توانستیم تا قبولی یو ان خودمان را بکشانیم. بعلاوه کار کردن در آن کارگاه باعث میشد بیشتر با جامعه ترکیه آشنا شویم و دوستانی پیدا کنیم. همکاران علی اکثراً زنان و مردان کارگری بودند که در فقیرترین محلات شهر زندگی می کردند و با درآمد ناچیزشان زندگی یک خانواده پر

جمعیت را می چرخاندند. یکروز چند تا از همکارهای علی مهمانی به خانه ما آمدند و وقتی شنیدند که ما با آن وضع مالی چقدر کرایه خانه می پردازیم، یکی از آنها به اسم مهمت (حدس می زنی ترکی محمد باشد) به علی گفت، شنبه بیا محله ما، پدر و مادر من یک اتاق اضافه دارند که می توانی آنرا با نصف این قیمت کرایه کنی. خانمت را هم بیار که با خانواده ما آشنا شود. تا وقتی به محله مهمت نرسیده بودیم، باورمان نمی شد، در شهر آنکارا اینهمه فقر و فلاکت وجود داشت. گاهی وقتها اینور و آنور خانه های کوچک فقیرانه ای که ترکها به آنها می گفتند "کجه گوندي" دیده بودم که از پشت بامهای محقرشان دود ضعیفی بلند میشد و در مقایسه با ساختمانهای بلند محلاتی که ما در آنها زندگی می کردیم و خانه های ویلایی محلات بالای شهر (چانکایا) بشدت محقر و فقیرانه جلوه می کرد. اما آنچه در آن محله دیدیم، چهره عیان و خشن فقر با تمام ابعاد کریه آن بود. خیابانهای تنگ و باریک و خانه های کوچک و در هم تنیده، موج جمعیت کثیف و ژولیده ای که از سرکار بر میگشت و بچه های رنگ پریده ای که با سر و صدای فراوان در کوچه ها فوتبال می کردند و با صدای بلند به هم فحش می دادند، زنان و دختران خسته و فرسوده ای که زیر بار بسته های سنگین خرید خم شده بودند و با لبه های چادرشان گرد و خاک به پا می کردند. انگار هیچوقت کسی این کوچه ها و خیابانها را جارو نمی کرد. همه جا زباله و کثافت حیوانات بود که اینجا و آنجا پای کسی روی آن رفته بود و آنرا روی زمین پهن کرده بود. بوی زباله و ماندگی با بوی روغن و سرخ کردگی در هم آمیخته بود و نفس را می گرفت. اتاقی که پدر مهمت می خواست به ما کرایه بدهد در طبقه بالای یک ساختمان قدیمی بود که چند خانواده را در خود جا می داد. اتاق نقلی و نسبتاً تمیزی بود و به تازگی به آن رنگ سفید زده بودند. به سبک خانه های قدیمی دیوارهای سنگی کلفتی داشت و اینجا و آنجا طاقچه هایی در دیوار بود که با عکس خانواده و گل‌های مصنوعی تزیین شده بود. مهمت ما را برای ادای احترام پیش پدر پیرش که در گوشه سالن نشسته بود برد و به یکی از زنها دستور داد برایمان چائی بیاورند. در همان حال مرتباً حرف می زد و از مزایای زندگی در آن محله داد سخن می داد. "اینجا همه مثل خانواده خودتان هستند. لازم نیست نگران زنت باشی، او حتی برای خرید شیر و نان هم لازم نیست بیرون برود، می تواند یکی از بچه های ما را بفرستد برایش از سر کوچه بخرند." در نهایت ادب و احترام چائیمان را خوردیم و از محبت و مهمانوازی آنها تشکر کردیم و خودمان را به سرعت به اولین اتوبوسی که ما را از آن محله دور می کرد، رساندیم. مهمت راست می گفت، کرایه آن اتاق خیلی کم بود و خانواده اش هم مهربان و با محبت بودند، اما من اصلاً نمی توانستم خودم را ببینم که در آن محیط زندگی کنم. ترجیح می دادم، نصف بیشتر حقوقمان را صرف کرایه خانه کنیم و عصرها در هفته بازارها میوه های مانده را جمع کنیم، تا اینکه در آن محله زندگی کنم. حتی در کیچورن (محله خودمان) که محله پت و پهن و وسیعی بود و پر بود از خانه های آپارتمانی بلند و مردمی نسبتاً متوسط در آن می زیستند، احساس می کردم در و همسایه ها با شکاکیت و از پشت پرده های توریشان به رفت و آمدهای پایان ناپذیر ما نگاه می کردند و با تعجب پیش خودشان می گفتند اینها چکاره اند.

مشکل اینهمه رد و بدل شدن تلفن ما، البته تنها مهمانداری مداوم نبود. تلفن ما دیگر تبدیل به تلفن علنی شده بود و بعضاً بعنوان تلفن دفتر شورای پناهندگان بین مردم پخش شده بود. ما شب و روز از جاهای مختلف تلفن داشتیم که از ما می خواستند در مورد پناهندگی راهنمائیشان کنیم و یا برایشان تائیدیه از جایی بگیریم. حتی در مواردی به ما زنگ زده میشد و می گفتند "ما همین الان رسیدیم ترمینال و جایی را نداریم و کسی را هم نمی شناسیم، میشه بی زحمت بیائید ما را ببرید پیش یو ان که خودمان را معرفی کنیم؟" بارها پیش می آمد که شب ساعت ۷ و ۸ مجبور میشدیم برویم ترمینال و زنان و مردان گنج و سرگردان را با بار و بندیلشان سوار دلمیش کنیم و ببریم خانه خودمان تا فردا آنها را روانه یو ان بکنیم.

وقتی تلفنهای مشکوک و مزاحم شروع شد و وقتی یک روز عصر آقایی میانسال را از ترمینال بردیم خانه و فهمیدیم که سوالاتی که او می پرسد غیر عادی هستند، تازه فهمیدیم که تلفن ما احتمالاً به دست رژیم افتاده و دارند از این طریق سعی می کنند سرنخی از فعالین کمونیست بدست بیاورند. از ترور غلام کشاورز و صدیق کمانگر دو تا از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران هنوز مدت زیادی نگذشته بود. غلام کشاورز را در قبرس جلوی چشم مادر و همسرش ترور کرده بودند و شایعاتی مبنی بر فرستادن بسته های حاوی بمب و مواد شیمیایی به خانه مخالفین مشهور رژیم همه جا پخش بود. نهایتاً ما مجبور شدیم تلفن را ببندیم و درجه احتیاطمان را بیشتر کنیم.

از اینها گذشته، خوب بودن و مثمر ثمر واقع شدن گاهی وقتها ما را در دروسر می انداخت. یکشب تا صبح میترام ما را در خانه اش گروگان گرفت تا کمکش کنیم از شر مستاجرینی که ما برایش پیدا کرده بودیم خلاص شود. ماجرا از این قرار بود که یکروز یکی از دوستان ما که خودش در شهر دیگری زندگی می کرد به ما زنگ زد و از ما خواهش کردبه یکی از آشنای عراقیش که داشت همان شب با خواهرش از عراق بر می گشت کمک کنیم. "طرف خودش سوئد زندگی می کند و قرار است خواهرش را بیاورد اینجا که پناهنده شود. من خودم بزودی میام آنکارا و کارها را ترتیب می دهم، اما امشب آنها جایی را ندارند" ما می دانستیم که این رفیق ما با خواهر مورد نظر(صنوبر خان) دوست بود و این خانم را هم قبلاً در سلیمانیه ملاقات کرده بودیم. با علاقه قول دادیم به آنها کمک کنیم. شب ساعت ۱۰ شب رفتیم ترمینال و اینور و آنور نگاه کردیم که صنوبر را ببینیم. اما خبری از صنوبر نبود و بجای او یک آقای سی و چند ساله و یک دخترخانم جوان و بشدت آرایش کرده با چند ساک سنگین به طرف ما آمدند و خودشان را معرفی کردند. "من سیروان هستم برادر صنوبر و اینهم خانم من چنور است. خیلی از اینکه زحمت کشیدید و دنبال ما آمدید از شما سپاسگذارم". کاشی به عمل آمد که دوست ما بد فهمیده یا بد حالیش کرده اند و اصلاً قرار نیست صنوبر و بچه هایش به ترکیه بیایند. کاک سیروان رفته بوده عراق که زن بگیرد و از آنجایی که هنوز نتوانسته بود برای خانمش ویزا بگیرد، ناچار بود او را در ترکیه

بگذارد تا کارهای ویزایش را جابجا کند. جالب اینکه خود این آقا فردای همان شب، صبح زود پرواز داشت و چاره ای نداشت بجز اینکه چنور را پیش ما بگذارد و برود.

چنور دختری جوان و نسبتاً زیبا بود. چشمانی درشت و قهوه ای و لبخندی ملیح داشت. از بس که پودر و مواد آرایشی میزد بخودش که اصلاً یادم نیست پوستش چه رنگی بود. روحیه ای شاعرانه و بلند پرواز داشت، شعر می گفت و رویا می بافت. تا آنجائی که من به یاد دارم، کوچکترین نقطه مشترکی با همسرش نداشت و حدس می زدم مانند خیلی دیگر از دخترهای جوان، ازدواج را بعنوان وسیله ای برای خارج شدن از عراق انتخاب کرده بود. بعد از معرفی او به یوان و سر و سامان دادن به کارهای اولیه اش، ناچار بودیم برای چنور جائی پیدا کنیم. چون از قرار معلوم کار او آنطور که همسرش فکر می کرد، به آن زودی درست نمی شد و او ناچار بود ماهها در آنکارا/بماند. میترا و دو تا دختر دوست داشتنی اش در همان نزدیکیها در یک آپارتمان دو اتاق خوابه زندگی می کردند. میترا تا آن زمان از گرفتن هم خانه ای خودداری کرده بود. نمی خواست برای خودش و بچه هایش در دسر درست کند. شوهرش از کانادا برایش پول می فرستاد و خود او هم منجوق دوزی و کارهای دستی انجام می داد و کرایه خانه را هرطور شده تهیه می کرد. اما وقتی ما به او پیشنهاد کردیم چنور را بعنوان همخانه ای بپذیرد، با کمی شک و تردید قبول کرد. اولاً که چنور تنها بود و کسی را هم در ترکیه نمی شناخت. در نتیجه رفت و آمد و مشکلات زیادی نمی توانست برای او داشته باشد و موقتاً آنجا بود و قرار بود بزودی ویزا بگیرد و برود سوئد و بعلاوه پول داشت که بپردازد و مقداری از بار کرایه خانه را سبک کند.

اوائل همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت. چنور و میترا زبان هم را بلد نبودند و بندرت با هم حرفی می زدند و هرکدام سرشان به کار خودشان گرم بود. چنور که دیگر راه افتاده بود، هر روز صبح از خانه می رفت بیرون و می رفت یوان و سفارت سوئد و غیره که کارهایش را روبراه کند. یا می رفت شهر خرید و فروشگاه گردی. فقط گاه گداری میترا می گفت "کاشکی کسی پیدا میشد به این چنور بگه اینهمه آرایش نکند. من به همسایه ها گفته ام او خواهرزاده ام است و دوست ندارم فکرهای بد در مورد او بکنند" کاک سیروان هم هر روز زنگ میزد و احوال زنش را از ما می پرسید، چطور است؟ چکار می کند؟ با کی رفت و آمد می کند؟ و غیره. روزهای اول از روی ادب و نزاکت سوالات متعدد او را ندیده می گرفتیم و بنحوی از جواب دادن طفره می رفتیم. تا اینکه یکروز ضمن تعریف و تعارفات معمولی به من گفت "سهیلا خان خودت که می دانی من کسی را بجز شما آنجا ندارم. تو مثل خواهر بزرگتر باید مواظب چنور باشی. او کمی بی تجربه است و ممکن است تشخیص ندهد با چه کسانی رفت و آمد کند و چطوری بگردد. تو باید مواظب باشی و اگر به حرف تو گوش نکرد، به من بگو" دیگه خونم از دستش به جوش آمده بود. من اینهمه سال مبارزه کرده بودم و با فرهنگ مردسالار جنگیده بودم که حالا نگهبان ناموس کاک سیروان شوم؟ به او گفتم که من خواهرش نیستم و اگر هم بودم به او نمی گفتم چنور کجا می رود و با کی می گردد. "او دختر بزرگی است و خیلی هم باهوش است و راه و چاه

زندگی را خوب یاد گرفته است و اینکه کجا می رود و با کی می گردد هم نه به من مربوط است نه به تو. دیگر هم از من این سوالات را نپرس. شما ناسلامتی یک عمر سوئد زندگی کرده اید. می بایست تا حالا یاد گرفته باشید ابتدایی ترین حقوق را برای زنتان به رسمیت بشناسید"

بعد از آن خوشبختانه رابطه اش با ما کمی سرد شد و فقط وقتهایی که می دانست چنور آنجاست زنگ می زد. بعد از ماهها وقتی هنوز کار چنور درست نشده بود، کاک سیروان دوباره به ترکیه برگشت که او را ببیند و تلاش کند با مراجعه به سفارت سوئد کارش را تسریع بخشد. بعنوان کادو و به پاس زحمات زیادی که برای او و خانمش کشیده بودیم، از سوئد برای علی یک بسته تیغ ریش تراشی آورده بود(نه اشتباه نکنید، ماشین ریش تراشی نبود، فقط تیغهای یکبار مصرف ریش تراشی!) و برای من یک ماشین حساب(لابد برای اینکه پولهای فراوانم را جمع و تفریق بزنم!). هوا خیلی گرم بود و کاک سیروان به رسم سوئدیها با شلوارک کوتاه و پیرهن آستین کوتاه می گشت و حرص میترا را که در یک محله مذهبی زندگی می کرد و همسایه ها از او می پرسیدند این کیه که اینطوری می گردد را در آورده بود. وقتی میترا خیلی مودب از او خواسته بود که شلوار بلند بپوشد، کاک سیروان از کوره در رفته بود و برخورد بدی به او کرده بود. میترا از ما خواست با او حرف بزنیم "او یک هفته بیشتر اینجا نمی ماند و من حالا حالاها خدا می داند تا کی اینجا هستم. بزور این خانه را پیدا کرده ام، خودت می دانی به زن و بچه تنها چقدر سخت خانه می دهند. خود من هم وقتی برم کانادا اینجوری می کردم ولی حالا تا وقتی که در این خراب شده زندگی می کنم، مجبورم رعایت این همسایه ها و صاحبخانه را بکنم." وقتی من ملاحظه میترا را به کاک سیروان گفتم، شروع کرد به فحش و بد و بیراه دادن به همه "فارسهای کله خشک که معلوم نیست برای پناهندگی آمده اند یا ... " و گفت هرطوری که دلش بخواهد می گردد، که آنجا سرزمین دمکراسی است و کسی نمی تواند به او بگوید چی بپوشد. می گفت همه فارسها و ترکها دشمن مردم کرد هستند، "البته کاک علی استثناء است و من برای او احترام قائلم" و دنبال بهانه می گردند که ما را اذیت کنند. که ما کردها باید همیشه هوای همدیگر را داشته باشیم و در برابر بیگانگان اتحادمان را حفظ کنیم. شانس آوردم ماههای اولیه حاملگیم را پشت سر گذاشته بودم و گرنه حال از این چرندیات به هم می خورد. به او گفتم که خجالت بکشد و به دوستان من توهین نکند. گفتم که من کمترین علاقه ای به ملیت و قومیت افراد ندارم و بخاطر کرد بودن به او و چنور کمک نکرده ام، به خیلیها که فارس و ترک هستند هم کمک می کنم و با آنها دوست هستم. روز بعد به اصرار میترا من و علی مجبور شدیم، کاک سیروان و چنور را تقریباً بزور ببریم بیرون که دنبال خانه برای چنور بگردند. کاک سیروان می گفت طبق قانون صاحبخانه باید از یک ماه قبل به مستاجر اطلاع دهد که باید خانه را ترک کند. (قانون سوئد در شرایط پناهندگی ترکیه؟) تا شب چرخیدیم و هر جا رفتیم بخاطر اینکه کرد بودند به آنها خانه نمی دادند و او هم به ترکها فحش می داد. علی به شوخی می گفت "چرا ناراحتی آنها هم مثل تو ناسیونالیست هستند و کسی را غیر از هم ملیتیهای خودشان قبول ندارند"

آنشب ساعت حدود ده شب میترا به ما زنگ زد و گفت سیروان وسایلش را از بالکن انداخته پائین و او می ترسد صدمه ای به خودش و بچه هایش بزند و از ما خواست سریعاً به خانه او برویم. من و علی رفتیم خانه آنها و مجبور شدیم شب را همانجا بخواهیم و روز بعد به این و آن زنگ بزنییم و برای چنور جائی دست و پا کنیم. تا وقتی که چنور و سیروان تاکسی نگرفتند و وسایلشان را به خانه جدید منتقل نکردند و کلید خانه میترا را پس ندادند، ما از خانه میترا بیرون نرفتیم و تا چند روز بعد از آنها تا وقتی که کاک سیروان دوباره به سوئد برگشت، ما و میترا هنوز نگران بودیم. دیگر خوشبختانه هیچگونه تماسی با کاک سیروان نداشتیم و چنور را هم یکی دوبار بیشتر بعد از آن ندیدیم.

من و علی آندوره فعالانه با فدراسیون شوراهای پناهندگان کار می کردیم. البته بیشتر من که بیکار بودم. زبان ترکی را در مدت کوتاهی، نسبتاً خوب یاد گرفتم و سعی می کردم به پناهجویان در پیدا کردن مسکن و گرفتن تأییدیه و ارائه کیس کمک کنم. بعلاوه برای کمک به زنان پناهجو که وضع رقت باری داشتند، سازمانی در جوار فدراسیون درست کرده بودم که به اسم انجمن زنان فعالیت می کرد و ما به اسم خودمان نامه حمایتی برای زنان می نوشتیم و سعی می کردیم جلوی دیپورت بعضیها را بگیریم. من در عرض یکساله که در ترکیه منتظر انتقال به یک کشور ثالث بودم، توانستم جلوی دیپورت چندین زن را بگیرم و بعنوان فعال زنان، بارها بخاطر این زنها با مسئولین یو ان ملاقات کردم. در این ملاقاتها معمولاً شرایط زنان تحت حاکمیت جمهوری اسلامی را برای آنها شرح میدادم و سعی می کردم آنها را قانع کنم که زن در جمهوری اسلامی بخاطر زن بودن همیشه مجرم است و هر زنی که از آن شرایط فرار می کند، حق دارد از حمایت بین المللی برخوردار شود.

یکی از دردناکترین پرونده هایی که تمام تلاشم را برای کمک به آنها کردم و متأسفانه موفق نشدم، زنی بود به اسم پوران. پوران یک روز جلوی یو ان پیش من آمد و گفت به او گفته اند که من می توانم کمکش کنم. او دو سال بود که با شوهر علیش و چهار بچه اش در ترکیه زندگی می کرد و تمام تلاشهایش بی نتیجه مانده بود و یو ان پرونده اش را بسته بود. حکم دیپورت پوران و خانواده اش مدتها بود صادر شده بود و آنها مخفیانه زندگی می کردند. پوران در حالی که گریه می کرد، دست مرا گرفته بود و از من خواهش می کرد، کمکش کنم. نمی دانستم چقدر می توان به او کمک کرد. کیسی که ارائه داده بود، خیلی الکی بود و تمام دروغهایش درآمده بود. با پوران به خانه اش رفتم. او در یکی از فقیرترین محلات شهر، در یک آپارتمان یک اتاقه نیمه تاریک و نمور زندگی می کرد. از همان دم در بوی فقر و بدبختی مشام را آزار می داد. تنها وسیله زندگی آنها، چند پتو و یک چراغ و تعدادی قابلمه و ظرف و ظروف بودند. شوهر پوران در گوشه ای رو به پنجره نشسته بود و با چشمان نابینایش به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. بزور جواب سلام من را داد و حتی صورتش را هم بطرف صدای من برنگرداند. بچه ها در گوشه دیگر اتاق کز کرده بودند و با صدای نجوا مانند بین خودشان حرف می زدند. پوران که دید من با تعجب به بچه ها نگاه می کنم برایم توضیح داد. "پدرشان عصبی است و اگر صدایی از آنها در بیاید سرشان داد

می زند. بیچاره ها هر وقت خانه هستند باید خفه بشند" پوران و خانواده اش تمام دارائی خود را فروخته و به اضافه مقدار زیادی قرض به ترکیه آمده بودند که بتوانند در یکی از کشورهای اروپائی بعنوان پناهنده پذیرفته شوند "می گویند آنجاها برای معلولین امکانات خوبی هست و شوهر من می تواند کمکی داشته باشد. خود من هم می توانم کار کنم و زندگی بچه هایم را سر و سامان می دهم. اگر در ایران می ماندیم هیچ راهی نداشتیم و نمی توانستیم انتظار کمک از کسی را داشته باشیم". پوران می گفت هر روز عصر با بچه هایش به یکی از هفته بازارهای شهر می رود و مواد غذایی را که مانده و فروشنده ها دور می ریختند، جمع می کند و به خانه می آورد. معمولاً ماهی و سبزیجات و میوه و غیره. بندرت پیش می آمد که چیزهایی که احتیاج به پرداخت پول داشت، را بتواند تهیه کند. گاهی دوستی یا همسایه ای مقدار ناچیزی به او کمک می کرد.

پوران و بچه هایش تنها نبودند، خیلی از پناهجویان عصرها به هفته بازارها می رفتند که کالاهای مانده را جمع کنند و برای مصرف به خانه ببرند. زندگی خیلی سخت بود و اکثراً امکان خریدن مواد غذایی لازم را نداشتند. من تمام قوای خودم را جمع کردم و برای نجات پوران و بچه هایش دست به کار شدم. برای یو ان نامه نوشتم و تقاضای ملاقات کردم. از آنها خواهش کردم پرونده او را باز کنند و سعی کردم احساسات انسانی دست اندرکاران را با شرح وضعیت زندگی او و بچه هایش تحریک کنم و راهی برای کمک به او پیدا کنم. حتی بین دیگر پناهندگان برای آنها کمک مالی جمع کردم و وقتی از یونیسف لباس و کفش گرفتم، سهم بچه های او را ویژه کنار گذاشتم. اما متأسفانه به جایی نرسیدم و یک روز که برای دیدنش به خانه اش رفته بودم با کپه ای از وسایل رنگ و رو رفته و شکسته دم در روبرو شدم. همسایه ها گفتند، پلیس ریخته و همه آنها را با خود برده است. صاحبخانه هم خرت و پرت هایشان را ریخته بود بیرون. به همین سادگی رویا و امید یک خانواده برای زندگی بهتر را از آنها گرفتند. دیگر هیچوقت از پوران هیچ خبری نگرفتم، اما تا همین امروز هم چشمان غمگین و فرو رفته این زن و نگاههای حیران و مایوس بچه هایش را از یاد نبرده ام و هر وقت به آنها فکر می کنم دلم به درد می آید. آنها فقط یک نمونه از هزاران پناهنده ای بودند که قوانین غیر انسانی و مرزهای خاردار، یک زندگی انسانی را از آنها دریغ می دارند.

فرزانه و دو تا دختر جوانش نمونه ای دیگری بودند که عملاً دم در ساختمان یو ان زندگی می کردند. هر روز که ما برای کارهای مختلف آنجا می رفتیم، می دیدیمشان. با وجود اینکه خانه نداشتند و مدتها بود پرونده اشان بسته شده بود، اما سر و وضع خوبی داشتند و مثل افراد با کلاس رفتار می کردند. من خوشم می آمد که آنها اجازه نمی دادند شرایط سخت زندگی از پا بیاندازدشان. اما در میان پناهندگان شایع بود که این سه زن برای امرار معاش تنفروشی می کنند. حتی ماموری که در یو ان در رابطه با پرونده فرزانه و دخترانش ملاقات کردم، یکی از ابروهایش را بالا برده و در حالی که سعی می کرد

نیشخندی را که گوشه لبانش بود قایم کند، از من می پرسید "کمی بنظر شما عجیب نیست که کسانی که بیش از شش ماه است پرونده اشان بسته شده و بقول شما از هیچ جا پولی نمی گیرند و خانه و زندگی ندارند، مثل سوپر مدلها لباس می پوشند؟" بالاخره پرونده فرزانه و دخترانش را باز کردیم. وقتی من ترکیه را ترک کردم، آنها هنوز آنجا بودند، اما پرونده اشان در جریان بود و به یکی از شهرستانهای اطراف منتقل شده بودند و ظاهرا خانه داشتند.

آنسال زمستان سختی داشتیم. برف سنگینی خیابانها و پارکها را پوشانده بود و بچه ها روی دریاچه کوچکی که در پارک مرکزی شهر قرار داشت، سرسره بازی می کردند. آسمان شهر را علاوه بر ابرهای برف زار، همیشه لایه غلیظی از دود ذغال سنگ می پوشاند و نفس کشیدن را سخت تر می کرد. با وجود اینکه از هیترهای برقی استفاده می کردیم، اما فقط برای اتاق خودمان می توانستیم هیتر بخیریم و سالن بزرگ پذیرائی و یا بخشهای دیگر خانه را نمی توانستیم گرم کنیم و سفری کوتاه به توالت یا آشپزخانه، همانند رفتن به سر کوچه بود و می بایست شال و کلاه می کردیم بعد می رفتیم.

از همه بدتر اینکه روزها و هفته های متعددی از آن زمستان یخزده را ناچار شدیم جلوی ساختمان یو ان تحصن کنیم و در آن هوای سرد بلرزیم. ماجرا از این قرار بود که پلیس نزدیک به ۱۵۰ نفر از پناهجویان که اکثریت آنها از دوستان ما بودند، اعلام کرده بود که به شهرستان منتقل می شوند و برایشان قرار گذاشته بود که ساعت فلان در فلان محل حاضر باشند که به شهرستانهای مورد نظر منتقل شوند. چند اتوبوس با هم و با تعداد قابل توجهی پلیس راه افتاده بودند و بعد از ساعتها راه، رفقای ما متوجه شده بودند که بنظر نمی آید به شهرستان می روند و انگار داشتند بطرف مرز می رفتند. شروع می کنند به سوال و جواب از پلیسهای همراهشان که آنها هم از جواب دادن طفره می روند. بالاخره نزدیکهای مرز، وقتی دیگر برایشان عیان می شود که بجای منتقل شدن، دارند دپورت می شوند و هر آن ممکن است تحویل پاسداران جمهوری اسلامی داده شوند، در یکی از روستاهای مرزی، رفقای ما مردم محل را در جریان می گذارند و به کمک مردم با پلیس درگیر شده و از دست پلیس فرار می کنند. ظاهرا در یکی از ایستگاههایی که برای استراحت نگه داشته بودند، دوستان ما توانسته بودند با مردم محل که کرد بودند، تماس گرفته و نقشه شوم پلیس ترکیه را به آنها گفته بودند. مردم هم که سنتا بخاطر مساله ملی با دولت ترکیه مشکل داشتند و به هر بهانه ای با پلیس درگیر می شدند، به دوستان ما کمک کرده و آنها را از دست پلیس نجات داده بودند و در خانه های خودشان مخفی کرده بودند.

خبر این ماجرا که به دست شورا رسید، همه را بسیج کرد و جلوی ساختمان یو ان بست نشستیم و از یو ان خواستیم سریعاً برای نجات پناهجویانی که در مرز گیر کرده بودند، اقدام کند. ما به آنها گفتیم، این پناهجویان از طرف یو ان بعنوان کسانی که جواب گرفته و حق دارند مورد حمایت قرار گیرند هستند و در نتیجه هر اتفاقی برای آنها بیافتد، مسئولیتش با

سازمان ملل و کمیساریای حقوق پناهندگان خواهد بود. از طرف دیگر دفتر مرکزی فدراسیون شوراهای پناهندگان در سوئد و دیگر کشورها، کمپین بزرگی در دفاع از این پناجویان به راه انداخته و دست به اقدامات عاجلی زده بودند.

فرزانه و دو تا دختر جوانش نمونه ای دیگری بودند که عملاً دم در ساختمان یو ان زندگی می کردند. هر روز که ما برای کارهای مختلف آنجا می رفتیم، می دیدیمشان. با وجود اینکه خانه نداشتند و مدتها بود پرونده اشان بسته شده بود، اما سر و وضع خوبی داشتند و مثل افراد با کلاس رفتار می کردند. من خوشم می آمد که آنها اجازه نمی دادند شرایط سخت زندگی از پا بیاندازدشان. اما در میان پناهندگان شایع بود که این سه زن برای امرار معاش تنفروشی می کنند. حتی ماموری که در یو ان در رابطه با پرونده فرزانه و دخترانش ملاقات کردم، یکی از ابروهایش را بالا برده و در حالی که سعی می کرد نیشخندی را که گوشه لبانش بود قایم کند، از من می پرسید "کمی بنظر شما عجیب نیست که کسانی که بیش از شش ماه است پرونده اشان بسته شده و بقول شما از هیچ جا پولی نمی گیرند و خانه و زندگی ندارند، مثل سوپر مدلها لباس می پوشند؟" بالاخره پرونده فرزانه و دخترانش را باز کردیم. وقتی من ترکیه را ترک کردم، آنها هنوز آنجا بودند، اما پرونده اشان در جریان بود و به یکی از شهرستانهای اطراف منتقل شده بودند و ظاهراً خانه داشتند.

آنسال زمستان سختی داشتیم. برف سنگینی خیابانها و پارکها را پوشانده بود و بچه ها روی دریاچه کوچکی که در پارک مرکزی شهر قرار داشت، سرسره بازی می کردند. آسمان شهر را علاوه بر ابرهای برف زاء، همیشه لایه غلیظی از دود ذغال سنگ می پوشاند و نفس کشیدن را سخت تر می کرد. با وجود اینکه از هیترهای برقی استفاده می کردیم، اما فقط برای اتاق خودمان می توانستیم هیتر بخیریم و سالن بزرگ پذیرائی و یا بخشهای دیگر خانه را نمی توانستیم گرم کنیم و سفری کوتاه به توالنت یا آشپزخانه، همانند رفتن به سر کوچه بود و می بایست شال و کلاه می کردیم بعد می رفتیم.

از همه بدتر اینکه روزها و هفته های متعددی از آن زمستان یخزده را ناچار شدیم جلوی ساختمان یو ان تحصن کنیم و در آن هوای سرد بلرزیم. ماجرا از این قرار بود که پلیس نزدیک به ۱۵۰ نفر از پناجویان که اکثریت آنها از دوستان ما بودند، اعلام کرده بود که به شهرستان منتقل می شوند و برایشان قرار گذاشته بود که ساعت فلان در فلان محل حاضر باشند که به شهرستانهای مورد نظر منتقل شوند. چند اتوبوس با هم و با تعداد قابل توجهی پلیس راه افتاده بودند و بعد از ساعتها راه، رفقای ما متوجه شده بودند که بنظر نمی آید به شهرستان می روند و انگار داشتند بطرف مرز می رفتند. شروع می کنند به سوال و جواب از پلیسهای همراهشان که آنها هم از جواب دادن طفره می روند. بالاخره نزدیکهای مرز، وقتی دیگر برایشان عیان می شود که بجای منتقل شدن، دارند دپورت می شوند و هر آن ممکن است تحویل پاسداران جمهوری اسلامی داده شوند، در یکی از روستاهای مرزی،

رفقاي ما مردم محل را در جريان مي گذارند و به کمک مردم با پليس درگير شده و از دست پليس فرار مي کنند. ظاهرا در يکي از ايستگاههاي که براي استراحت نگه داشته بودند، دوستان ما توانسته بودند با مردم محل که کرد بودند، تماس گرفته و نقشه شوم پليس ترکيه را به آنها گفته بودند. مردم هم که سنتا بخاطر مساله ملي با دولت ترکيه مشکل داشتند و به هر بهانه اي با پليس درگير مي شدند، به دوستان ما کمک کرده و آنها را از دست پليس نجات داده بودند و در خانه هاي خودشان مخفي کرده بودند.

خبر اين ماجرا که به دست شورا رسيد، همه را بسيج کرد و جلوي ساختمان يو ان بست نشستيم و از يو ان خواستيم سريعا براي نجات پناهجویاني که در مرز گير کرده بودند، اقدام کند. ما به آنها گفتيم، اين پناهجویان از طرف يو ان بعنوان کساني که جواب گرفته و حق دارند مورد حمايت قرار گيرند هستند و در نتيجه هر اتفاقي براي آنها بيافتد، مسئوليتش با سازمان ملل و کميسارياي حقوق پناهندگان خواهد بود. از طرف ديگر دفتر مرکزي فدراسيون شوراهاي پناهندگان در سوئد و ديگر کشورها، کمپين بزرگي در دفاع از اين پناهجویان به راه انداخته و دست به اقدامات عاجلي زده بودند.

بزودي معلوم شد که طي توافقاتي که دولت ترکيه و ايران کرده اند، قرار شده دولت ترکيه بيش از ۶۰۰ نفر از فعالين سياسي مخالف رژيم که در ترکيه بعنوان پناهجو زندگي مي کردند را تحويل مقامات ايران بدهد و اين ۱۵۰ نفر اولين سري از اين ليست ۶۰۰ نفره بودند که داشتند به مسلخ برده مي شدند. اکثريت اين ۶۰۰ نفري که در ليست بودند، ما کمونيستها بوديم که به تازگي از کردستان عراق به ترکيه آمده بوديم. اگر مردم محل به داد دوستان ما نمي رسيدند، ماجرا مي رفت که به يک جنايت باور نکردني تبديل شود. خوشبختانه چند هفته تحسن جلوي يو ان و يک کمپين بزرگ بين المللي از طرف فعالين فدراسيون، جان ما و تعداد زيادي را نجات داد و کميسارياي پناهندگي سازمان ملل متعهد شد که از ما مواظبت کرده و ما را سالم به کشورهاي ثالث برساند. دوستان ما همه به سلامت برگشتند و به آنها قول داده شد که هر چه زودتر به کشور امني منتقل شوند.

اما پليس ترکيه نمي خواست به همين سادگي دست از سر ما بردارد و شکست را بپذيرد. هر روز يک دسته را که براي امضا رفته بودند، مي گرفتند و در زندان نگه مي داشتند و تا زماني که برگه اي را چشم بسته امضا نمي کردند، آزاد نمي شدند. جنگ رواني عجيبی بود. چه چيزي را داشتيم چشم بسته امضا مي کرديم؟ بعضيه معتقد بودند حکم ديپورت خودمان را امضا مي کنيم که فردا اگر ديپورتمان کردند، سند قانوني در دفاع از خودشان داشته باشند. اوائل کساني که دستگير شده بودند، از امضاي چشم بسته برگه ها خودداري مي کردند و از پليس مي خواستند حداقل براي شان توضيح دهند که اين تو چي نوشته شده. اما بجاي جواب فقط توسري و کتک مي خوردند و مدت بيشتري در بازداشتگاه مي ماندند. در جلسه اي که داشتيم، تصميم گرفتيم که مقاومت فايده اي ندارد و فقط منجر به اذيت و آزار بيشتر مي شود. تازه ممکن است به اين بهانه عده اي را به زندانهاي ديگر منتقل کنند

و این چیزی بود که ما نمی خواستیم. چون اگر ارتباطمان با هم قطع شود و نمی فهمیدیم کجا افراد را نگه می دارند، آنها به آسانی می توانستند هر بلائی بر سرشان بیاورند. بعلاوه این احتمال هم وجود داشت که بین فقط یک بلوف باشد و پلیس برای زهر چشم گرفتن اینکار را بکند. مسئولین یو ان هم ظاهراً سعی کرده بودند چیزی در همین مایه ها به نمایندگان ما بفهمانند. بهر حال هرچه با ما داد. ما تصمیم گرفتیم امضا کنیم. روزی که نوبت ما رسید، بیش از چهل نفر بودیم که همه ما را با هم به یک اتاق بزرگ بردند و در را از پشت بستند. تا نزدیکهای عصر کسی را صدا نزدند و احوالی هم از ما نپرسیدند. حتی نمی گذاشتند توالت برویم. برای اینکه خودمان را سرگرم کنیم و به عواقب وحشتناک کاری که از ما می خواستند، فکر نکنیم، شروع کردیم به جوک گفتن و خاطره تعریف کردن. اما هر چند وقت یکبار، ناگهان همه ساکت می شدند و سکوت وحشتناکی اتاق را فرا می گرفت. هر کسی غرق در افکار خود می شد و چهره ها را سایه ای از ترس و نگرانی می پوشاند. خوشبختانه طولی نمی کشید که کسی چیزی می گفت و دیگران را تشویق به حرف زدن و خندیدن می کرد. بالاخره طرفهای عصر بود که در را باز کردند و یکی یکی همه را برای امضا کردن صدا کردند. نوبت هر کسی که می شد، رنگ پریده از جا بلند میشد و انگار که به کشتارگاه می رود، آرام بطرف در می رفت. من خیلی خوشحال بودم که من و علی را با هم صدا زدند و ما را با هم بردند. همان دم در چشمهایمان را با چشم بند بستند و من دست آهنینی را احساس کردم که بازویم را فشرد و مرا به جلو هل داد. بدون آنکه بدانم کجا می روم به راه افتادم. فقط گوشم به طرف راستم بود که مطمئن باشم علی هم دارد به همان طرف می رود. بعد از گذر از چند راهرو و بالا و پائین رفتن از پله هاو گذشت زمانی که احساس می کردم یکسال شده، صدای باز شدن دری را شنیدیم و به فضائی وارد شدیم که بوی تند ادکلن و قهوه فضا را آکنده بود و صدای حرف زدن و خندیدن چند مرد می آمد. به جلوی میزی هدایت شدم و خودکاری توی دستم گذاشته شد. آقائی با صدای ملایمی از من خواست که پای یک ورقه را امضا کنم. نمی دانم تاثیر صدای ملایم و مهربان او بود یا احساسی غریزی که علیرغم اینکه قرار و مدار گذاشته بودیم و می دانستم باید امضا کنم و اعتراض نکنم، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم. "میشه چشمبند من را باز کنید که ببینم چی را دارم امضا می کنم؟" ناگهان ضربه سختی به پس کله ام خورد و فریاد گوشخراشی توی گوشم پیچید که "خفه شو و امضا کن و گرنه می فرستیمت زندان. ما وقت نداریم اینجا برای همه توضیح دهیم" نمی دانم که آیا همان آقایی اولی بود که این صدای گوشخراش را از خودش در آورد یا نه. اما اگر او بوده باشد، واقعا که می توانست هنرپیشه خوبی باشد که در عرض چند ثانیه بتواند از آن صدای ملودیک، شیرین، به چنان غرش غول آسائی تغییر صدا دهد. علی زیر لبی گفت "امضا کن بریم. برای خودت دردسر درست نکن" منم با عجله چیزی را که نمی دانم چقدر شبیه امضا بوده باشد، روی کاغذی که زیر دستم گذاشته بودند، کشیدم و بدون صدا اجازه دادم به بیرون اتاق و خارج از ساختمان هدایت شوم. وقتی چشمبندم را باز کردند و بیرون از ساختمان پلیس آزاد شدم، هنوز چهار ستون بدنم می لرزید.

مشکل پلیس تا زمانی که در ترکیه زندگی می کردیم، هیچوقت حل نشد. همیشه به نوعی ما را اذیت می کردند و نمی گذاشتند آرامش داشته باشیم. یک شب او اسط تابستان، نزدیکهائی ساعت سه بعد از نصف شب با صدای مشت و یا شاید هم با لگد که به در خانه امان کوبیده میشد، از خواب پریدیم و وحشتزده در را به روی چهار پلیس قوی هیکل تا دندان مسلح باز کردیم. بدون اینکه اجازه بدهند، لباس درست و حسابی بپوشیم، ما را و هم خانه ایهایمان را (آن زمان دیگر با مهوش و امیر نبودیم. هم خانه ایهای تازه امان سیمین و مهران چند ماهی قبل از ایران آمده بودند) با خود به ایستگاه پلیس محل بردند. چند ساعتی بدون اینکه جواب سوالهای ما را بدهند، ما را در یک راهروی کثیف و بو گندو نگه داشتند. افسر پلیس بازداشتگاه داشت با چند جوانی که معلوم بود دعوا کرده بودند، سر و کله می زد. از یک گوشه سالن یکی محکم به در سلولش می کوبید و با صدای بلند چیزی می گفت. یکی از افسران پلیس با عصبانیت فحشی داد و بلند شد به طرف سلول او رفت و با باتونش محکم به در سلول کوبید که صدای آن در راهرو موج زد.

بعد از چند ساعتی، (فکر کنم بعد از اینکه فهمیدند که به اندازه کافی ترسیده ایم) به ما گفتند رئیس بازداشتگاه گرفتار است و نمی تواند ما را ببیند و بعد از اینکه یک لیوان چائی به ما دادند!! ما را با ماشین پلیس به خانه برگرداندند و از ما خواستند روز بعد ساعت ۹ صبح برگردیم اداره پلیس که با رئیس آنجا صحبت کنیم. اما هیچکدام از آنها حاضر نشدند به ما بگویند دلیل گرفتن ما در آن وقت شب چي بوده است. صبح روز بعد علی و مهران به اداره پلیس رفتند و بعد از چند ساعت در حالی که می خندیدند و فحش می دادند برگشتند. "ظاهراً همسایه ها گزارش داده اند که ما آرامنه را از ایران می آوریم و به آذربایجان می فرستیم که با برادران ترک بجنگند. ما هم گفتیم گاردش این چه حرفی است که می زنید ما خودمان ترکیم و با شما برادر هستیم. چطور می توانیم اینکار را بکنیم" (مهران و سیمین هم مثل علی ترک آذری بودند) علی خنده کنان می گفت "تا دلت بخواد ناسیونالیسم ترکی را باد زدیم و آقای افسر ما را با خوشروئی بدرقه کرد" در مورد اینکه ما چطوری آرامنه را آوردیم و فرستادیم آذربایجان با ترکها بجنگند تا مدتها شوخی می کردیم و می خندیدیم. تعجب نمی کردیم از اینکه همسایه ها به ما مشکوک شده باشند و گزارش ما را به پلیس داده باشند. خانه ما مثل مقر سازمان ملل پر رفت و آمد بود و انواع و اقسام افرادی که معلوم بود خارجی هستند و با زبانهای عجیب و غریب حرف می زدند، با شکلها و قیافه های متفاوت به خانه ما رفت و آمد می کردند. هیچ خانواده معمولی اینقدر مهمان نداشت. ولی هنوز نمی دانستیم ایده آرامنه از کجا پیدا شده بود و از آنجا که ما تنها نبودیم و ظاهراً پلیس جاهای دیگر هم به بهانه های مختلف سراغ پناهجویان رفته بود و آنها را چند ساعتی علاف کرده بود، فکر می کردیم ممکن است فقط برای زهر چشم گرفتن از ما اینکار را کرده باشند.

چیزی نمانده بود جشن چهارشنبه سوری ما هم مورد یکی از همین حملات پلیس قرار گیرد و به اتهام مبارزه بر علیه حکومت ما و همه مهمانانمان از یکی از آن زندانهای مشهور و مخوف ترکیه سر در بیاوریم. سیمین و خواهرش ثریا که او هم تازگی با شوهرش از ایران آمده بود و پیش ما زندگی می کردند، تصمیم گرفتند، چهارشنبه سوری را جشن بگیرند و هرکسی را که می شناختیم هم از دوستان ما و هم از دوستان خودشان دعوت کرده بودند. بیشتر از بیست نفر مهمان داشتیم و همه چیز بخوبی و خوشی پیش می رفت تا اینکه سیمین تصمیم گرفت که بدون از روی آتش پریدن چهارشنبه سوری معنی ندارد و مقداری تخته و چوب از اینور و آنور جمع کرده و همه ما را ریخت توی کوچه که از روی آتش بگیریم و زردی من از تو سرخی تو از من بخوانیم. تازه آتشان شعله کشیده بود و اولین نفرات در میان هلهله دیگران از روی آتش پریده بودند که ناگهان صدای کر کننده آژیر ماشینهای پلیس که یکی بعد از دیگری وارد کوچه میشدند و ما را دوره می کردند، در جا میخکوبمان کرد. نزدیک به بیش از ده ماشین بزرگ و کوچک حلقه وار دور ما ایستادند و گارد پلیس سرتاپا مسلح و آماده حمله از ماشینها پیاده شده و منتظر ایستادند. یکی از آنها که بنظر می رسید رئیس واحد باشد، بطرف ما آمد و از همان دور پرسید ماجرا چیست. بعد از رد و بدل چند کلمه معلوم شد که در ترکیه آتش روشن کردن برای نوروز سنتا کار کرده است و بعنوان یک حرکت اعتراضی به دولت در نظر گرفته میشود. آنها فکر کرده بودند که ما هم در همین راستا آتش روشن کرده ایم و داریم در محله یک حرکت اعتراضی را سازمان می دهیم. ما هم ژست دفاعی معروفمان "گاردش این چه حرفیه ما که کرد نیستیم" را بخودمان گرفتیم و سریعاً آتش را خاموش کردیم و قول دادیم دیگر تا وقتی که در ترکیه هستیم از آن غلطها نکنیم.

زندگی با سیمین و ثریا و همسران آنها مهران و حامد ما را نه تنها با فرهنگ و سنتهای ایرانی که مدتها از آن دور بودیم، دوباره آشنا میکرد و هیجان از روی آتش پریدن و قورمه سبزی خوردن را یادمان می انداخت، بلکه و مهمتر از همه ما را نسبت به زندانهای جمهوری اسلامی عینی تر کرد. مهران و حامد هر دو سالهای زیادی را در زندان جمهوری اسلامی بسر برده بودند و مثل ما که صبح تا شب در مورد کردستان و ماجراهای آن حرف می زدیم، آنها هم مرتباً از زندان و اتفاقاتی که در آن افتاده بود، صحبت می کردند. مهران و حامد قبل از زندان از فعالین چپ بودند و با وجود اینکه زندان نتوانسته بود آنها را کاملاً در هم بکوبد و هنوز خود را چپ می دانستند، اما نمونه های زنده ای بودند از نسلی که به انقلابش و رویاهایش خون پاشیده بودند و وحشیانه آنها را در هم شکسته بودند. مانند بسیاری از کسانی که مثل خودشان این تجربه دردناک را با پوست و گوشتشان لمس کرده بودند، مهران و حامد هم تلاش داشتند جوابی برای بسیاری از چراها پیدا کنند و گذشته اشان را جمعبندی کنند. آنها حیران و سرگردان در حال پیدا کردن مجدد خود بودند. همانطور که خاطرات ما و موضوعات حرفهایمان معمولاً حول کردستان و جنگ و درگیری و کمین بود، حرفهای آنها هم معمولاً حول زندان و شکنجه و بازجو و اعدام بود. هر دو گروه ما با علاقه به حرفهای همدیگر گوش می دادیم و من معمولاً از نقاط تشابه این

دو عرصه که ظاهر آنها را با هم تفاوت دارند، متعجب میشدم. ما در کردستان دوستانمان را بدرقه می کردیم و می دانستیم که بعضی از آنها را دیگر هیچوقت نخواهیم دید، آنها در زندان همین احساس را هنگام خداحافظی با دوستانشان داشتند، شاید با اطمینان بیشتر که آنها را دیگر نخواهند دید. ما در کردستان بخاطر کم غذایی و بی امکاناتی و زخم گلوله و توپ سلامیتمان را از دست می دادیم، آنها در زندان و بخاطر شکنجه و شرایط بد زندان و استرس. ما در کوههای کردستان به خودمان روحیه می دادیم که روزی شهرها را آزاد می کنیم و بر می گردیم و مردم به ما مانند قهرمان خوشامد خواهند گفت، آنها در زندان به خودشان امیدواری می دادند که اگر مقاومت کنند، روزی درهای زندان به دست مردم باز خواهد شد و آنها را مانند قهرمانان بر دوش خواهند برد.

اما این دو تجربه تفاوتی فاحشی با هم داشتند و تاثیرات متفاوتی بر هرکدام از ما گذاشته بودند. ما در کردستان مسلح بودیم و آزاد (هرچند این آزادی هم نسبی بود) و در نقش ناجی مردم ظاهر میشدیم. ما داشتیم با یکی از هارترین رژیمهای دنیا می جنگیدیم و نفس بودن ما در منطقه به مردم قوت قلب می داد که مقاومت کنند و تن به سیاستهای غیر انسانی آن ندهند. هرچند که سختیهای زیادی را متحمل شده بودیم و از جسم و جان خود مایه گذاشته بودیم، اما مانند آنها که در زندان بودند تحقیر و سرکوب نشده بودیم و حرمت و شخصیت انسانیمان بدست یکعده سادیست پایمال نشده بود. بعلاوه ما به یمن منصور حکمت و نظریاتش، افق روشن و شفافی داشتیم و می دانستیم چکار می خواهیم بکنیم. علیرغم اینکه در دوران سختی زندگی می کردیم، اما متشکل بودیم و پرچم آرمانهایمان همچنان برافراشته بود. برای ما آسان بود که گذشته را تحلیل کنیم و با افتخار و پر انرژی به استقبال آینده برویم. برای دوستان ما که از زندانهای جمهوری اسلامی جان سالم بدر برده بودند، مسائل به این سادگی نبودند.

اوائل من تعجب می کردم که چطور مهران و حامد می توانند به آن راحتی و درحالیکه می خندیدند و شوخی می کردند، از ماجراهای زندان تعریف کنند. حامد در حالی که می خندید به مهران می گفت "یادت می آید که توالت رفتن را ممنوع کردند. طفلی سیامک چقدر ناراحت شد." بعد رو می کرد به علی یا من و از چشمهایمان می خواند که می خواهیم ماجرای وقتی که توالت رفتن ممنوع شد را بشنویم و ادامه می داد "ناکسها می دانستند چطور ما را اذیت کنند. ناگهان می گفتند توالت رفتن ممنوع و درها را بروی ما می بستند. چند ساعت اول خودمان را نگه میداشتیم و سعی می کردیم سرگرم شویم که یادممان برود توالت داریم تا شاید پیشیمان شوند و در را باز کنند. اما شوخی که نبود، گاهی دو روز توالت ممنوع می شدیم و مجبور بودیم فکری بکنیم. یکبار یک دبه پلاستیکی بزرگ را گذاشتیم روی تخت بالائی و هرکس دستشویی داشت می رفت آن بالا و کارش را می کرد. طفلی سیامک آدم خجالتی و همیشه نگرانی بود و دوست نداشت جلوی چشم همه و در آن شرایط ادرار کند. خودش را تا می توانست نگه داشت و وقتی که دیگر نمی توانست تحمل کند به آرامی از نردبان رفت بالا و خودش را رساند به دبه که دیگر تالبه پر شده بود و با هر

تکاني سر ريز مي کرد. سيامک چنان خجلت زده و دستپاچه شده بود که هول شد و خورد به دبه و ناگهان دبه برگشت و افتاد پائين و محتويات آن به همه جا پاشيد. همه جامون به گند کشيده شد. قیافه ماها را بايد مي ديد. " آنها از يادآوري اين ماجراي وحشتناک قهقهه مي زدند و من و علي و ديگراني که در اتاق نشسته بوديم بزور لبخند مي زديم. وقتي خوب به اين موضوع فکر کردم به اين نتيجه رسيدم که مکانيسم دفاعي انسان ايجاب ميکند که مشقات و سختيهاي زندگي را به فراموشي بسپارد و جنبه هاي خنده دار و کميک آنرا بيشتر بياد بياورد. اگر اينطور نبود کساني مانند حامد و مهران اصلا نمي توانستند با گذشته خودشان کنار بيايند. تازه متوجه ميشدم که خود من هم و همه کساني که خاطراتشان را تعريف مي کردند به نوعي همين کار را مي کردند. گذشته را بايد بازگو کرد و از آن درس گرفت، اما دوباره زيستن لحظات دردناک زياد جالب نيست.

زندگي با اين جمع دوست داشتني از یک جنبه ديگر هم براي من جالب بود. من و ثريا هر دو حامله بوديم و به لحاظ زماني و مقطع حاملگي عين هم بوديم. هر روز علائم و شرايطمان را با هم مقايسه مي کرديم و از تحولات دروني خودمان ذوق زده ميشديم. "تکون مي خوره، عين بال زدن پروانه است. تو هم اين احساس را داري؟ پوست شکم مي خار. فکر مي کنم داره خط ميندازه، تو هم؟" و به هم يادآوري مي کرديم که يادمان نرود ليوان شيرمان را سر بکشيم و يا از ميوه هاي تازه اي که آنروز خريده بوديم به هم تعارف مي کرديم. اواخر زمستان بود که حال به هم خوردگيهاي مداوم من شروع شد. راه نيم ساعته با دلميش را مجبور ميشدم دوبار پياده شوم، دوان دوان خودم را به پشت ديواري برسانم و حالم بهم بخورد. بعد از آن چند دقيقه اي در هواي آزاد مي ايستادم که حالم کمي بهتر شود و دوباره سوار دلميش بعدي ميشدم. علي مي گفت "اگر يکبار هم بري رو قبر آتاتورک حالت بهم بخورد، مي تواني با خيال راحت اعلام کنی که همه ترکيه را به گند کشيدي" او ائلس نمي خواستم باور کنم حامله شده ام. قبلا هم براي من پيش آمده بود که دو ماهي پريودم به تاخير افتاده بود و فکر کرده بودم حامله هستم و اشتباه کرده بودم. فکر مي کردم شايد دوباره اشتباه مي کنم و حالت تهوع هم اتفاقي بخاطر دود و آلودگي هواست. دفعه قبل که اشتباهي فکر کرده بودم حامله ام، یکسال قبل از آن و بعد از جنگ خليج بود. وقتي که اختلافات دروني حزب در اوج بود و هنوز خبري از جدائي و آمدن به ترکيه نبود. آندفعه من و علي خيلي ناراحت بوديم و نمي دانستيم چکار کنيم. با وجود اينکه بچه ها را خيلي دوست داشتيم و از اينکه از بابک و ژيان و روناک نگهداري کنيم، خوشحال مي شديم، اما خودمان اصلا آمادگي بچه دار شدن نداشتيم و شرايط زماني و مکاني زندگي ما هم بسيار نامساعد بود. آنروزها ديگر دکترهائي که کورتاژ مي کردند هيچکدام در اردوگاه نمانده بودند و همه رفته بودند اروپا و دکتر و درمان عراق هم بخاطر جنگ چنان به هم ريخته و بي سرو سامان بود که نمي شد به آن اميدي بست. حتي نمي توانستيم به آساني برويم شهر و یک آزمايش حاملگي بدهيم. وضعيت زندگي و آينده ما هم آنقدر نامعلوم بود که فکر بچه دار شدن در آن شرايط انسان را ديوانه مي کرد. من و علي حسابي حالمان گرفته بود و نمي دانستيم چکار کنيم. از طرف ديگر با بحثهائي که منصور حکمت در مورد سقط جنين کرده

بود، کورتاژ و از بین بردن جنین در اذهان ما سخت تر شده بود. نوارهای بحث‌هایی که اعضای کمیته مرکزی وقت برای تدوین برنامه و بخش مربوط به سقط جنین کرده بودند، وسیعاً در تشکیلات پخش شده بود و همه ما با علاقه، صحبت‌های متفاوت منصور حکمت و استدلال‌های طرف مقابل او را (اساساً خسرو داور) گوش کرده بودیم. با وجود اینکه منصور حکمت موافق بود که برنامه حزب کمونیست سقط جنین را تا ۱۲ هفتگی آزاد بداند و جامعه را موظف به ارائه امکانات و خدمات پزشکی و اجتماعی کافی برای مادر کند، اما اساساً با نفس سقط جنین مخالف بود و آنرا عملی غیر انسانی می‌دانست. بحث او در رابطه با سقط جنین اساساً یک دفاع فلسفی بود از حیات انسانی. او می‌گفت "اگر حیات انسانی در هر شکلی بی حرمت شود، حیات انسان‌های کنکرت، انسان‌های واقعا موجود بی ارزش می‌شود. حیات انسانی تقسیم پذیر و درجه بندی پذیر نیست، ربطی به استقلال و تحرک و سن و شعور و رنگ و جنسیت و ملیت و زمان و مکان و سالم و معلول بودن انسانها ندارد" همانطور که نمی‌توانیم افراد پیر و سالخورده را با این استدلال که خاصیتی برای جامعه ندارند و سربار آن شده‌اند، بکشیم، همانطور هم نباید به خودمان اجازه بدهیم که چون جنینی که هنوز تازه شکل گرفته معلوم نیست از کی حیات انسانی‌اش را شروع می‌کند و یا ممکن است وقتی بدنیا می‌آید سربار پدر و مادرش شود، او را از حق حیات محروم کنیم. منصور حکمت سقط جنین را هم بعنوان یکی از معضلات جامعه سرمایه داری می‌دید که به انسان تحمیل شده است. اگر جامعه مسئولیت تضمین امنیت و آسایش کودکان را به عهده داشت، اگر بدنیا آوردن یک کودک به معنی از دست دادن شغل مادر و فقر بیشتر پدر و مادر نبود، اگر مادر بخاطر بدنیا آوردن کودک رویاها و آینده‌اش پایمال نمی‌شد، اگر شخصیت و حرمت انسانی او و حتی گاه‌ها جان‌ش در خطر نبود و اگر از آینده خودش و کودکش مطمئن بود، دلیلی وجود نداشت که کسی بخواهد جنینش را از بین ببرد. اما همه این مشکلات هست و اگر هم سقط جنین ممنوع شود، همانطور که در کشورهایی که ممنوع شده است، خلیبها مخفیانه و در شرایط بسیار نامناسبی آنرا انجام می‌دهند، اینکار صورت خواهد گرفت و نه تنها حیات کودک بلکه در بسیاری از موارد حیات مادر هم به خطر می‌افتد. در نتیجه تا زمانی که این مشکلات اساسی ریشه کن نشده، سقط جنین هم باید قانونی و با استفاده از بهترین خدمات پزشکی و اجتماعی انجام شود.

این حرف‌های منصور حکمت ما را بیشتر در تنگنا قرار می‌داد. از یک طرف کورتاژ و سقط جنین دیگر مثل گذشته عملی ساده و بی اهمیت مانند در آوردن آپاندیس نبود، مسئله جان و حیات یک انسان بود و از طرف دیگر کودکی که در آن شرایط بدنیا می‌آمد معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارش بود و گاهی وقتها فکر می‌کردی همان بهتر که قبل از بدنیا آمدنش و زمانی که هنوز چیز زیادی نمی‌فهمد از بین برود تا اینکه وارد این دنیای سیاه و کثیف شود و زجر بکشد.

فکر می‌کنم من و علی دو ماهی با این افکار و این مشکل دست به گریبان بودیم. تنها چند نفر از دوستان نزدیکمان در جریان بودند. سیاهش ناراحتی ما را بی‌مورد می‌دید و سعی

می کرد به ما بقبولاند که آنهمه انسان در آن شرایط زندگی می کنند و بچه دار میشوند و خوبی از بچه هایشان هم مواظبت می کنند، ما هم می توانیم یکی از آنها باشیم. او برای اینکه ما را تشویق کند، هر دفعه از خواهرزاده کوچولویش که پنج یا شش ماهه بود، حرف می زد و از شیرینکاریهایش تعریف می کرد "دستهایش را تازه کشف کرده و با تعجب انگشتان تپش را جلو چشمهانش تکان می دهد و آنها را بررسی می کند" بعد خودش می خندید و می گفت بچه ها خیلی موجودات جالبی هستند. همه این حرفها درست بودند و من و علی همیشه از شیرینکاریهای بابک و ژیان قند توی دلمان آب می شد و هر حرکت تازه آنها را با اشتیاق دنبال می کردیم. اما در عین حال هم از سختیهای بچه داری در آن شرایط مطلع بودیم و می دیدیم که چگونه فرشته و دیگرانی که بچه کوچک داشتند زجر می کشیدند و چگونه بچه ها در آن شرایط نامناسب در معرض انواع بیماریها قرار داشتند. هر دفعه که بابک مریض میشد، فرشته بیچاره هم نصفه جان میشد. هیچوقت قیافه دردمند و چشمان گریان او را از یاد نمی برم وقتی یکی از دکترها به او گفته بود که علت تب شدید بابک ممکن است مننژیت باشد. احساس می کردم ممکن است هر آن سخته کند. با وجود اینکه شجاعت فرشته را که می توانست در آن شرایط با آنهمه عشق و محبت بچه داری کند و به کارهایش هم برسد، ستایش می کردم، اما حتی یک لحظه هم نمی توانستم خودم را جای او بگذارم و آنهمه فشار روحی و جسمی را تحمل کنم. بچه داری در اردوگاه کار من نبود و من علیرغم اینکه بحثهای منصور حکمت را قبول داشتم، اما تصمیم گرفته بودم هرطور شده مانع این حاملگی ناخواسته شوم. مثل دیوانه ها از روی بلندبیا می پریدم پائین و وزنه های سنگین مثل موتور برق مرکز پزشکی و دیگهای غول آسای آشپزخانه را بلند می کردم که به خونریزی بیافتم و در همان حال از دست خودم بخاطر اینکارها عصبانی می شدم و گریه می کردم. بعد از مدتی که توانستم به سلیمانیه بروم و یک آزمایشگاه پیدا کنم که برایم آزمایش حاملگی انجام دهند، فهمیدم که اشتباه می کرده ام و اصلاً حامله نبوده ام. الان که به گذشته نگاه می کنم و آندوران را بیاد می آورم، خوشحال می شوم که جنینی در کار نبوده و من آنرا سقط نکرده ام، وگرنه تا آخر عمرم بخاطر اینکار خودم را نمی بخشیدم.

اما انسان موجود عجیبی است و خیلی زود خودش را با شرایط وفق می دهد و یا شاید هم تغییرات هورمونی بدن است که مادر را برای شرایط سخت آماده می کند. با وجود اینکه هنوز کمتر از یکسال از آن حاملگی اشتباهی نگذشته بود که من واقعا حامله شدم و با وجود اینکه شرایطمان در ترکیه خیلی بهتر از اردوگاه نبود و هنوز معلوم نبود سرنوشتمان چی می شود، اما این حاملگی را خیلی با روحیه بالا و مثبتی پذیرا شدم. بغیر از چند ماه اول که با دیدن هر چیزی و استشمام هر بوئی عرق می زدم و یادگاریم را در همه نقاط آنکارا بجا گذاشته بودم، ماههای بعدی حاملگی ام سراپا انرژی و شادی بودم. از صبح تا شب می دویدم و از اداره ای به اداره دیگری می رفتم و کار این و آن را دنبال می کردم و سازمان زنان و سازمان بچه ها را ریست و راست می کردم. بیشتر مسافرتها را بخاطر بی پولی پای پیاده می رفتیم و گاهی حساب می کردیم، می دیدیم در روز پنج ساعت راه رفته ایم. علی هم دیگر کار نمی کرد و در بیشتر فعالیتهای من را همراهی می کرد. خیلی از راه و

چاهها را پیدا کرده بودیم، با تعدادی خبرنگار نسبتاً رادیکال ارتباط برقرار کرده بودیم، با تعدادی از جوانان چپ و رادیکال ترک دوست شده بودیم و راهمان به دفتر حقوق بشر ترکیه باز شده بود. وقتی به ادارات ترکی زبان می رفتیم علی مترجم ما میشد و وقتی به دیدن یونیسف و ادارات مختلف سازمان ملل برای رسیدگی به امور کودکان پناهجو مراجعه می کردیم، فریدون ناظری و محمد قلخانی انگلیسی را برای ما ترجمه می کردند و ما را کمک می کردند. یکی از کارهایی با ارزش آن دوره ما ملاقات با مسئولین یونیسف بود که بعد از چند بار ملاقات و توضیح شرایط نامناسب زندگی کودکان پناهجو و فقری که خانواده هایشان با آن دست و پنجه نرم می کردند، نهایتاً توانستیم، یک وانت کفش و لباس گرم برای کودکان پناهجو و پالتو برای مادران و زنان حامله بگیریم. وقتی رفتیم دفتر یو ان که این وسایل را تحویل بگیریم (آدرس آنجا را داده بودیم)، مسئولین یو ان با ناباوری ما را نگاه می کردند و مرتباً می پرسیدند که چطور توانسته ایم اینکار را بکنیم. تا چند هفته سالن پذیرائی ما پر از لباس و کفش و پالتو بود و دسته دسته خانواده های بچه دار می آمدند که از ما برای بچه هایشان لباس بگیرند. لیست بلند بالایی از همه بچه هایی که می شناختیم و اسمهایی که دیگران به ما داده بودند، گرفته بودیم و برای آنها که در شهرستانها بودند، سهمیه کنار گذاشته بودیم. این اقدام علاوه بر اینکه در آن زمستان سرد، بسیاری را کمک کرد، این خاصیت را هم داشت که پناهجویان را به فکر پیدا کردن راههایی برای گرفتن کمک انداخت و روحیه ها را بالا برد.

ماههایی آخر حاملگی بود که معلوم شد توسط کشور ثالثی پذیرفته شده ایم و می توانیم برویم انگلیس. به ما گفته شد که اگر دکترها اجازه پرواز به ما بدهند، می توانیم برویم یو ان و بلیتپهایمان را تحویل بگیریم. مشکل این بود که آیا دکترها اجازه می دهند من در هفت ماهگی پرواز کنم. با نگرانی فراوان به بیمارستان مراجعه کردیم. قرار بر این بود که سنوگرافی کنم و از مسئولین آن بخواهم در صورت مناسب بودن وضع جنین برایم گزارشی تهیه کنند و بگویند که می توانم پرواز کنم. آنها گفتند همه چیز خوب است و نوشتند که از نظر آنها مانعی برای پرواز نیست. اما این نامه را می بایست به امضای رئیس بیمارستان برسانیم و بعد مهر بیمارستان بر آن بخورد که معتبر باشد. اتاق رئیس بیمارستان را پیدا کردیم. آقای پنجاه و چند ساله، با موهای جو گندمی و روپوش سفید بدقت اتو شده ای پشت میز نشسته بود و داشت با کوهی از پرونده ها که جلوی رویش بود ور می رفت. با دیدن ما چشمهایی ریز عقاب مانندش را بلند کرد و با بیحوصلگی پرسید چکار داریم. وقتی نامه ای را که ما به او داده بودیم خواند، با همان بیحوصلگی و بی تفاوتی آنرا به ما برگرداند و گفت نمی تواند آنرا امضا کند. "شما در مرحله پیشرفته ای از حاملگی هستید و ممکن است در هواپیما بچه اتان بدنیا بیاید. من نمی توانم این مسئولیت را قبول کنم و به شما اجازه پرواز بدهم." هرچه ما خواهش و تمنا کردیم و اصرار کردیم که حال من خوب است و خودمان مسئولیت همه چیز را به عهده می گیریم فایده نداشت و نهایتاً قبل از اینکه عصبانی شود و نگهبانهایش را صدا کند، از آنجا آمدیم بیرون. از شدت ناراحتی نمی دانستیم چکار کنیم. نمی خواستیم بچه امان در ترکیه بدنیا بیاید. می ترسیدیم که با امکانات محدودی که

پزشکی آنجا در اختیار پناهجویان می گذاشت، او یا من جان سالم بدر نبریم. نمونه ها کم نبودند. دوستان خودمان در آخرین لحظه بعد از زایمان نوزادشان را از دست دادند و خیلی از زنانی که در آنجا زایمان کرده بودند، دچار انواع مریضیها شده بودند. تا همانجا هم برای اینکه در رشد جنین خللی وارد نشود، خودمان را زیر بار قرض برده بودیم و از هر جا که توانسه بودیم پول قرض کرده بودیم که مواد غذایی لازم را بخاطر رشد و سلامت جنین به او برسانیم. میوه تازه و شیر و گوشت و مواد مقوی که معمولاً از غذای بسیاری از پناهجویان حذف شده بود را ما مرتباً تهیه می کردیم و من بهانه بسیار موجهی برای خوردن و لذت بردن از غذا داشتم. با دیدن میوه های رنگارنگ سه شنبه بازارها آب از لب و لوجه ام سرازیر میشد و معمولاً نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم تا برسیم خانه و از همانجا شروع به خوردن می کردم. یک سینی پر از گیلاس و زردآلو و شفت آلو و آلوچه و غیره و غیره چیزی بود که همیشه بعد از یک راهپیمایی طولانی آرزو می کردم و چون یخچال نداشتیم معمولاً دو روز اول بعد از هفته بازار می توانستیم این آرزو را برآورده کنیم و با ثریا عصرها به خودمان می رسیدیم.

حالا به این ترتیب مجبور می شدیم تا چند ماه دیگر هم ترکیه بمانیم و معلوم نبود چه بلایی به سر بچه امان می آمد. دلمان نمی خواست بپذیریم که امکان سفرمان برای هفته آینده به هم خورده است و باید برگردیم خانه و منتظر باشیم. در راهروی بیمارستان روی یک نیمکت نشستیم و در سکوت با افکارمان مشغول شدیم. اگر بدون اجازه دکتر سوار هواپیما می شدیم، احتمال داشت که ما را راه ندهند و بلیطمان هم بسوزد. احتمالات مختلف را در ذهنمان زیر و رو می کردیم و بی نتیجه به هم نگاه می کردیم. نمی دانم چی شد که در آن گیر و دار چشم علی خورد به یک اطلاعیه که روی دیوار مقابلمان بود و مثل برق زده ها از جا پریدیم. اطلاعیه را رئیس بیمارستان امضا کرده بود، درست همان امضایی که ما می خواستیم. به هم نگاه کردیم، انگار بخواهیم به هم بگوئیم "تو هم به همان چیزی فکر می کنی که من فکر می کنم؟" می توانستیم با تقلید از امضای روی دیوار، کاغذی که در دستمان بود را امضا کنیم و بپریم. اگر می فهمیدند خیلی بد میشد و دچار دردسر می شدیم. امضای جعلی همه جای دنیا جرم سنگینی است. اما در آن شرایطی ب فکر اجرای قانون بود. چه بلایی ممکن بود سرمان بیاید که تابحال نیامده بود. زندان ترکیه را هم تجربه کرده بودیم و اگر قرار بود بچه امان از دست برود چه فرقی می کرد در زندان باشد یا بیمارستان. بهر حال تصمیم گرفتیم ورقه را خودمان امضا کنیم. فکر کنم بعد از چند بار نه تو امضا بکن نه تو بهتر است امضا کنی، من خودم با دستان لرزان و عرق کرده چیزی را که فکر می کردم شبیه امضای رئیس بیمارستان بود پای ورقه کشیدم و بعد در حالی که از ترس و نگرانی رنگمان پریده بود به طرف زیر زمین رفتیم که از بخش اداری بخواهیم آنرا بر ایمان مهر بزنند. مرد جوانی که پشت میز بود چند بار با شک و تردید ورقه را خوانده و به شکم برآمده من نگاه کرد. انگار باورش نمی شد رئیس بیمارستان اجازه داده باشد من پرواز کنم. یا شاید هم کار هنری من را قبول نداشت و به امضای پای نامه مشکوک بود. پرسید کی اینرا امضا کرده است. ما هم گفتیم آقای رئیس بیمارستان. انگار این جواب قانعش نکرده بود، دوباره پرسید "چه شکلی بود؟" "کی؟ رئیس بیمارستان؟" با

صدائي که ته مايه اي از رنجش در آن هويدا بود جواب داد "بله همان کسي که اينرا امضا کرد. بگو ببينم چه شکلي بود؟" خوب البته اينکه کاري نداشت. ما همه اش چند دقيقه پيش او را ديده بوديم و با اطمينان او را و حتي لباسش را و ساعت طلاي دستش را توصيف کرديم. مرد جوان چاره اي نداشت. با وجود اينکه هنوز مشکوک بود، اما نمي دانست کجاي کار اشکال دارد و نهايتا با بي ميلي ورقه را مهر زد و به ما پس داد. ما تمام راه تا خانه را انگار داشتيم پرواز مي کرديم.

با آخرين پولهايي که توانسته بوديم قرض کنيم چند تکه لباس و مقداري خرت و پرت خريديم و روز موعود با تعدادي ديگر از پناهجویان خوش شانسي که مثل ما پرواز داشتند براي آخرين بار جلوي در UN جمع شديم و بليطهايمان را تحويل گرفتيم. دم در هواپيما نامه رئيس بيمارستان را با آن امضاي تقلي به مهماندار متعجبي که شکم من را نگاه مي کرد و آشکارا صحنه زايمان در هواپيما را در ذهنش مجسم مي کرد نشان داديم و از هفتمين خوان هم به سلامت گذر کرديم.

هوا هنوز تازه روشن شده بود و آفتاب تازه بالا آمده بود که هواپيما اوج گرفت و آنکارا و خانه ها و مردمش کوچکتر و کوچکتر شدند. به علي نگاه کردم و جواب لبخندش را دادم. دستهايمان را روي شکم و کودکي که گويا او هم هيجان ما را درک کرده بود و دست و پا مي زد، گذاشتيم. اينده اي که در برابرمان بود پر از ناشناخته ها بود، اما جاي نگراني نبود، ما سختيها را پشت سر گذاشته بوديم.



جنایتی هولناک و تکان دهنده در تاریخ بشری

بعد از کشتار عظیم و وحشیانه یهودیان بدست فاشیست ها در اروپا قتل عام ارمنه در ترکیه از طرف ناسیونالیست های ترک بزرگترین واقعه تکان دهنده سربه نیست کردن میلیونی انسان ها در قرن اخیر است .
در اوائل جنگ جهانی اول دولت عثمانی در ترکیه با به راه انداختن کشتار مردم ارمنی زندگی را بر این مردمان تیره و تار کرد .

گروهی که به ترکان جوان معروف بودند و در راس آنها " آتاتورک " با حمایت احزاب و گروه های ارمنی که از سیاست های خشن و کشتارهای سلطان عبدالحمید (سلطان عثمانی) به تنگ آمده بودند ، کمیته ای بنام < اتحاد و ترقی > تشکیل داده و با وعده پیروزی بر دشمن و تامین رفاه و آزادی برای مردم ارمنه و در واقع برای تقویت و قدرتمند شدن خود و با سیاست فریب و ریا از توان مبارزاتی انقلابیون ارمنی سو استفاده کرده تا در مرحله بعدی به قدرت رسیدنشان آنان و مردم ارمنه را به مسلخ مرگ ببرند .

آتاتورک شاید به کمک ترکان جوان پان ترکیسم در این توطئه شوم موفق شد و بعد از سرنگونی دولت عثمانی این بار با همکاری سران عشایر کرد ، ملت کرد (۱) ترکیه را فریفته و به مثابه آلت دستی در ادامه سیاست دولت عثمانی به قتل عام ارمنه دست زد .

جابجایی های توطئه گرانه و ریختن توده های مردم به رودخانه های سر راه ، کشتارهای دسته جمعی ، از کله انسانها مناره ها و تپه ها ساختن ، مردم ارمنه را در اوج گرسنگی قرار دادن تا آنجا که فقط پوستی و استخوانی میشدند و میمردند و در گورهای دسته جمعی زنده و مرده دفن میگردیدند . سر مبارزین و معترضین را از تنه جدا کرده و برسر چوبی نسب نموده و بر سر راه ها و معابر مینهادند و یا به نشانه افتخار از آنها در کنار خود عکس میگرفتند .

آتاتورک جنایت کار و دم و دستگاه حکومت ضد بشری و ناسیونالیستی اش بعد از خاتمه این کشتار به پاس همکاری کرد ها سیاست سرکوب و کشتار ملت کرد را نیز عملی کرد که این سیاست شوینیستی تاکنون از طرف حکومت های ترکیه ادامه دارد .

بعد از کشتار فجیع ارامنه که حدود ۵/۳ میلیون نفر قتل عام شدند ، باقی مانده این ملت به طرف کشورهای ایران ، عراق ، سوریه و شوروی رفته و در آنجاها ساکن شدند .

اما بزرگترین مدافع و پشتیبان آنها لنین و دولت نوپای شوروی بود که اکثریت این مردم فراری و تحت ستم را در جمهوری ارمنستان اسکان داد .

یاد قتل عام ارامنه برای نسل های بعدی مردم ارامنه فراموش نشدنی و برای بشریت هم همینطور .

بهر روز شادیمقدم ۲۲ . ۱۲ . ۲۰۰۸

<http://shadochdt.wordpress.com>

(۱) در جریان انقلاب مشروطه ایران هم محمد علی میرزا ولیعهد قاجار در تبریز با ابراهیم آغای سمینقو (یکی از عشایر کرد در منطقه آذربایجان) توطئه و تبانی کرد که از کردها چون سرکوب گران مشروطیت استفاده کند .

در روزهای مبارزه مشروطه خواهان باحکومت قاجار و در جریان جنگ ۱۱ ماهه تبریز ، هنگامی که مشروطیت به پشتیبان احتیاج داشت ، کردهای فریب دشمن خورده با حملات مکررشان در پشت جبهه به مشروطه خواهان مشکلی به مشکلات دیگر آنها اضافه کرده بودند .

قابل توجه احزاب و افراد ناسیونالیست کرد که میخواهند وانمود کنند که ملت کرد در طول حیات خود فقط جنگیده و مبارزه کرده است . غافل از اینکه ملتی که تحت ستم قرار بگیرد ارتجاع و دشمنان مردم میتوانند از آنها به مثابه آلت دستی در جهت منافع خود سو استفاده کنند . چنانچه در این دو واقعه تاریخی پیش آمد و در این راه خود طبقات ارتجاعی کردستان و نمایندگان آن طبقات امثال ابراهیم آغای سمینقو (این شخصیت محبوب ناسیونالیستهای کرد) ، در به بازی گرفتن ملت تحت ستم کرد نقش اصلی را داشتند .

همکاری کردها با ناسیونالیستهای خونخوار ترک در قتل عام ارامنه و نقش سرکوبگرانه آنها در انقلاب مشروطیت چیز کوچکی نیست .

خواننده برای اطلاعات بیشتر در این مورد میتواند به کتابهای " تاریخ انقلاب مشروطه " از

احمد کسروی و " قتل عام ارمنه " از اسماعیل رائین مراجعه کند .

در زیر برای اطلاعات بیشتر و همچنین دیدن عکسهای این واقعه ضد بشری " قتل عام ارمنه " میتوانید سایت های زیر را ببینید :

<http://www.24april1915.ara118.com/?part=photo&albom=1>

http://www.ourararat.com/far/F_PICS.HTM

<http://www.sanyeh.com/post-61.aspx>

خبری که در روزهای اخیر منتشر شده :

روشنفکران ترکیه و عذرخواهی از ارمنه

گروهی از استادان دانشگاه ها و روزنامه نگاران ترکیه در دادخواستی اینترنتی از ارمنه برای کشتار سال ۱۹۱۵ عذرخواهی کرده اند .

به نظر ارمنه و بسیاری از مورخان جهان، کشتار صدها هزار ارمنی، برابر با قتل عام است اما ترکیه این مساله را رد می کند.

سارا رینسفورد، خبرنگار بی بی سی در استانبول می گوید نویسندگان این دادخواست اینترنتی از دولت ترکیه نمی خواهند از ارمنی ها عذرخواهی کند بلکه می خواهند که در جامعه ترکیه که این مساله در آن یک "تابو" است، بحث ایجاد کنند.

عنوان این دادخواست اینترنتی "من عذر می خواهم" است که از رنج و دردی که ارمنه در سال ۱۹۱۵ در ترکیه عثمانی بردند، عذرخواهی می کند.

این دادخواست عمدا از عنوان جنجالی قتل عام برای این کشتارها استفاده نکرده است.

سال پیش هراند دینک، روزنامه نگار ارمنی ترکیه که بارها در این باره سخن گفته بود در برابر دفتر هفته نامه ای که کار می کرد، کشته شد.

اقدام این روشنفکران در ترکیه بی سابقه است. تا کنون درباره مساله کشتار ارامنه در ترکیه صحبت چندانی نشده و طی سال های گذشته افرادی که در این باره اظهار نظر کرده اند، از سوی مراجع قضایی تحت تعقیب قرار گرفته اند.

این گروه از روشنفکران ترک گفته اند که آنها می خواهند مساله انکار رنج ارامنه در ترکیه عثمانی را به چالش بگیرند و فضایی ایجاد کنند تا در ترکیه درباره این موضوع بحث شود.

سیاستمداران ملی گرای ترک به این اقدام واکنش نشان داده و آن را محکوم کرده اند.

بانیان این دادخواست می گویند تا کنون نامه های دلگرم کننده زیادی دریافت کرده اند.

چنگیز اختر یکی از بانیان این دادخواست می گوید تفکر و صحبت کردن در باره این مساله که ارامنه چرا و چطور از سرزمینی که چهار هزار سال در آن سکونت داشتند، ناپدید شدند، مسئولیت تمام مردم ترکیه است.

در اولین ساعات ارائه این دادخواست اینترنتی، بیش از هزار نفر آن را امضا کرده اند.

عکسهائی از قتل عام ارامنه





شمه صلواتی

راستش را اگر بخواهی دلم گرفته
خیلی گرفته !
چرا که رنج ها در دلم دارم و آزرده ام
از تو چه پنهان
در لحظه های تنهائی با خود
از ته دل سخنها گفتم
این دنیای وارونه را همچو دل خود سیر نگاه کردم
به دریا به باد و باران
به خورشید به تمامی ستاره ها سلامی دوباره کردم
به باغچه ها به باغها
به صحرا و دشت ، بیابان
به شکوفه ها، درختان ،
به تمامی گلها از هر رنگ و نشان
نگاهی دوباره کردم
با یاران، با دوستان
از هر طرف در هر کجا
پیام نو را تازه تر کردم
از آروزها، از دلتنگی ها
از دوستیها، یادها، خاطره ها، دوباره نوشتم
روزها را به شب، شبها را به روز
با امیدها، با رویا ها رسانیم
گفتنی ها را دوباره گفتم
به راستی سخن گفتم
بارها و بارها
گفتم :
بیا تا از دورترین شاخه درخت سیبی بچینیم
می دانم
سخت است
اما
عمرغم خستگی ها
برای عاشق شدن

هنوز
جسمی از فولاد دارم
در شب های تاریک شمعم و
هنوز شور م
رودخانه ام، رودم
می خواهم به دریا بریزم
باکم نیست از هر خطر
عاشقم و هنوز توانی در جسم و روح خود دارم

برسینه ات نشست

زخم عمیق و کاری دشمن

اما

ای سرو ایستاده نیفتادی

این رسم توست که ایستاده

بمیری

(گل سرخی)



من فریاد سرخ رهایی ام
بخوان مادر نامم را بر آسمان خاوران
من پرچم خونین آزادی ام
بخوان همسرم نامم را بر آسمان خاوران
من سپیده سرخ رهائی ام
بخوان فرزندم نامم را بر آسمان خاوران
من زندانی ام، در زیر خاک جاوید خاوران
بخوان ای خلق قهرمان، نامم را بر آسمان خاوران